

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آن سوی دیوار دل

به کوشش: مریم زاغیان
با تلخیص و تصرف

سرشناسه	: زاغیان، مریم، ۱۳۵۵-
عنوان و پدیدآور	: آن سوی دیوار دل / به کوشش مریم زاغیان.
مشخصات نشر	: تهران: صریر، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۱۳۳ ص.
شابک	: ۹۶۴-۶۶۶۱-۵۰-۵ : ۱۲۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا	
یادداشت	: کتابنامه: ص. [۱۳۰] - ۱۳۳.
موضوع	: ۱. شهیدان - ایران - همسران -- خاطرات.
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان.
شناسه افزوده	: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس. انتشارات صریر.
رده بندی کنگره	: DSR ۱۶۲۵/۳۷ف۷
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲
شماره کتابخانه ملی	: ۱۰۲۷۳۰۹



آن سوی دیوار دل

به کوشش: مریم زاغیان

ناشر: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس

صفحه آرای: مرتضی ندیری

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۶

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۰۰۰ ریال

شابک: ۹۶۴-۶۶۶۱-۵۰-۵

نشانی: تهران - خیابان شهید بهشتی - خیابان سرافراز - کوچه حق پرست - پلاک ۳۳

تلفن و نمابر: ۱۰-۸۸۵۲۸۹۰۲

مرکز پخش: تهران - خیابان انقلاب - روبه‌روی دانشگاه تهران - پلاک ۱۳۹۶

تلفن و نمابر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

سخن ناشر

دفاع هشت ساله مردم میهن‌مان علیه تجاوزگران، یک نعمت بود. آنان آمده بودند تا میراث ۱۴۰۰ ساله‌مان را یک شبه به غارت برند. جوانان این مرز و بوم با خون خود نهال نورس انقلاب را آبیاری کردند تا آیندگان بر این درخت تنومند تکیه زنند و بر خود و گذشتگان ببالند. بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس بر خود می‌بالد که ناشر خاطرات فرماندهان سلحشور و رزمندگان نام‌آور نبرد هشت ساله می‌باشد. هر چند ممکن است پس از سال‌ها دوری از آن روزگاران خون و حماسه، گرد فراموشی بر خاطرات پاشیده شده باشد، اما اطمینان داریم که نسل‌های آینده به خوبی از این میراث جاودان پاسداری خواهند نمود.

تقدیم به:

آنانی که با عشق خود به زندگی معنی می‌دهند؛

زهراهای داغ

و

زینب‌های صبر



بسم رب العرش العظيم

همسری تا جوانان عزیزه که پرند و ما و جسمه در دستانت
چینان برهدی تا فرزنده عزیزم تبریک میدیم . ز صیه میکنم
به جسمه خود هر روز ، به آمان ز غار باشید و خاتون
در زشت یکدیگر شریک بدینید . از گره بگردن در دست
زندگی مشترک بر عهد باشید و گره هر چند بی امانیت
نادیده بمرید . خداوند بر شاخ شستی بر شاخ می د
بمنه ، راجی عمر فرمایید و کازن زندگیتان را با فرزندان
تندرست و صالح ، گرمی درونی بخشید . ایشا پر
سعدی ضیا

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱۷	خواستگاری
۱۸	چه خبر؟!.....
۱۹	رسم دلبری
۲۰	یک جلد کلام الله
۲۱	مهریه
۲۲	با محبت
۲۳	ازدواج دوم
۲۴	داماد حضرت زهرا(س)
۲۵	بخشیدم
۲۶	بہتر از تو
۲۷	عشق خدایی
۲۸	آشتم تند بود
۲۹	سه تعلق دیگر!
۳۰	اولین سؤال، اولین جواب
۳۱	تعلق خاطر

۳۲ پاسخ قانع کننده
۳۳ حرف‌های قبل از عقد
۳۴ شرط و شروط
۳۵ قول و قرار
۳۶ رسم و رسومات
۳۷ تو کجلی؟!
۳۸ منتظر
۳۹ شیطون
۴۰ زندگی ساده
۴۱ شناسنامه من
۴۲ صمیمیت
۴۳ یک کلام
۴۴ صیغه عقد
۴۵ لباس دامادی
۴۶ عروس‌کشان
۴۷ کارت عقد
۴۸ کارت عروسی
۴۹ مرد زندگی‌ام
۵۰ سنت‌شکنی
۵۱ هدیه
۵۲ جهیزیه

- ۵۳ مراسم
- ۵۴ هدیه برای عروسی
- ۵۵ نتوانستم بگذرم
- ۵۶ ماه عسل
- ۵۷ وفای به عهد
- ۵۸ ماه عسل، بوشهر!
- ۵۹ همراهی
- ۶۰ بوی غذا
- ۶۱ خواهر منو بگیر!
- ۶۲ قید و بندها
- ۶۳ خیلی عزیز
- ۶۴ سیب خوشبختی
- ۶۵ برنامه‌ریزی
- ۶۶ دختر دوست
- ۶۷ جراحی
- ۶۸ سرپناه
- ۶۹ قند می‌شکنی؟!
- ۷۰ مبارزه تو
- ۷۱ بهانه‌گیری
- ۷۲ دوستت دارم
- ۷۳ عاشق بچه‌ها

- ۷۴ قلوه سنگ
- ۷۵ همین مهم است
- ۷۶ مدل جبهه‌ای
- ۷۷ آویزه گوش
- ۷۸ کار برای خانواده
- ۷۹ فقط برای خودم
- ۸۰ بودن تو
- ۸۱ قدرش را بدان
- ۸۲ از خدایم بود بینمش
- ۸۳ زن رزمنده
- ۸۴ روز رفتن
- ۸۵ آخرین وداع
- ۸۶ نصیحت
- ۸۷ سر قرار
- ۸۸ چند تا آرزو
- ۸۹ سوء تفاهم
- ۹۰ زیباترین رفتن
- ۹۱ جامانده
- ۹۲ خیلی زیباتر
- ۹۳ حرف از جدایی
- ۹۴ چهاردهمین نام

- ۹۵ تضمین می کنی؟
- ۹۶ حق الناس
- ۹۷ رنگی از دروغ
- ۹۸ پدر را می بینم!
- ۹۹ کفاره
- ۱۰۰ امانت
- ۱۰۱ صبر می کنم
- ۱۰۲ اختلاف خانوادگی
- ۱۰۳ دیدار آخر
- ۱۰۴ دو پرندۀ خیالی
- ۱۰۵ اسیر دنیا
- ۱۰۶ آرزوها
- ۱۰۷ تقدیر
- ۱۰۸ سری آخر
- ۱۰۹ داماد خدا!
- ۱۱۰ حرف های آخر
- ۱۱۱ مرد خانه
- ۱۱۲ تا غروب
- ۱۱۴ حرفها ناگفته را
- ۱۱۵ بابای ما / خمید من
- ۱۱۶ پشیمان می شوی

- ۱۱۷ کم و زیاد.....
- ۱۱۸ پاسدار خمینی.....
- ۱۱۹ همراهی.....
- ۱۲۰ دعا کن!.....
- ۱۲۱ اجابت شدا!.....
- ۱۲۲ تکلیف.....
- ۱۲۳ جایزه نمی خوام.....
- ۱۲۴ قولش قول بود.....
- ۱۲۵ مشکوک.....
- ۱۲۶ پی نوشت.....
- ۱۳۱ کتابنامه.....

خواستگاری^۱

نیت کردم؛ چهل روز روزه بگیرم و دعای توسل بخوانم. بعد از این چهل روز، هر کی اومد جواب نه نمی‌شنوه.
به نظرم می‌رسد شب سی و نهم یا چهلم بود. ابراهیم آمد
خواستگاری. آمده بود بله رو بگیره. بی برو برگشت.
گفتم: «من مهریه نمی‌خوام. راضی کردن خانواده‌ام با شما.»
خیلی راحت گفتم: «من وقت این جور کارها رو ندارم.»
عصبانی شدم، گفتم: «شما که وقت ندارید، چرا می‌خواهید ازدواج کنید؟!»

گفتم: «درسته که وقت ندارم، اما توکل که دارم.»
مراسم برگزار شد؛ ساده‌ساده. با خرید یک حلقه برای من و یک انگشتر عقیق برای حاجی.

چه خبر؟!^۲

همسایه روبه‌رویی ما بودند.
روزی که آمدند خواستگاری، پدرم گفت: «نمی‌دانی چه خبر است.
مادر و پدر منوچهر آمده‌اند خواستگاری تو.»
خودش نیامده بود.
پدرم از پنجره اتاق نگاهش کرده بود. منوچهر گوشه اتاقشان نماز
می‌خواند.
به پدرم گفتم: «نمی‌خواهم مهریه‌ام بیشتر از یک جلد قرآن و یک
شاخه نبات باشد.» اما به اصرار پدر، برای اینکه فامیل حرفی نزنند، به
صد و ده هزار تومان راضی شدم.
پدر منوچهر مهریه‌ام را کرد صد و پنجاه تومان.

رسم دلبری^۳

مادر گفت: «برو تو اتاق، قراره تو و حسین آقا برای چند دقیقه همدیگر رو ببینید و با هم صحبت کنید.»
 گفتم: «من خجالت می کشم.» مادرم با خنده گفت: «برو، خودت رو لوس نکن.» به اتاق رفتم، پس از چند دقیقه وارد اتاق شد.
 شروع کرد به صحبت کردن و گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم. من قصد ازدواج نداشتم اما چون ازدواج سنت پیغمبره و من هم شنیدم هر کس زودتر ازدواج کند زودتر هم شهید میشه، تصمیم گرفتم عروسی کنم. هر وقت لازم بدونم به جبهه می رم، شاید هم ماهها برنگردم و... آگه می خواهی با من ازدواج کنی، باید با جبهه و جنگ خو بگیری، دوست دارم همسرم بتونه یه تفنگ رو بلند کنه، می دونی یعنی چی؟ یعنی یه شیرزن باشه و بس...»

بیشتر از جبهه و جنگ و شهدا برایم گفتم.

با خودم گفتم: «باید خودم را برای زندگی سختی آماده کنم.»
 انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا تقدیر من این گونه رقم بخورد که در آینده ای نه چندان دور پیکر غرق به خون حسین آقا را ببینم؛ پیکری که نه سر دارد تا چشم به چشمش بیندازم و بگویم بی معرفت این رسم دلبری نبود؛ و نه دست، تا اینکه دستگیری ام نماید.

یک جلد کلام الله^۴

مهریه‌ام یک جلد کلام‌الله بود و یک سکه طلا. محمد، آن یک جلد قرآن را پس از ازدواج خرید و در صفحه اولش نوشت: «امیدم در این است که این کتاب اساس حرکت مشترک ما باشد و نه چیز دیگر؛ که همه چیز فناپذیر است جز این کتاب.» مانده بود سکه. آن را هم بعد از عقد بهش بخشیدم.

مهریه^۵

از قبل به پدر و مادرم گفته بودم دوست دارم مهریه‌ام یک جلد قرآن و یک اسلحه باشد.

اینکه چه جور اسلحه‌ای باشد، برایم فرقی نداشت.



پرسید: «نظرتون راجع به مهریه چیه؟»

گفتم: هرچی شما بگین.

گفت: «یک جلد قرآن و یک کلت کمری، چطوره؟»

گفتم: قبول.



هیچ‌کس بهش نگفته بود؛ نظر خودش بود.

قبلاً به دوستانش گفته بود: «دوست دارم زخم اسلحه به دوش باشه.»

با محبت^۶

تصمیم گرفته بودم هر طوری شده با مصطفی ازدواج کنم. پیش خود فکر می‌کردم؛ آقای صدر که حاکم شرع است؛ ما هم با اجازه ایشان عقد می‌کنیم؛ مشکلی هم پیش نمی‌آید. مصطفی مخالف بود. اصرار داشت عقد با اجازه پدر و مادرم جاری شود.

می‌گفت: «سعی کنید با محبت و مهربانی آنها را راضی کنید. من دوست ندارم با شما ازدواج کنم و قلب پدر و مادرتان ناراحت باشد.» خیلی کوتاه می‌آمد. با آن همه احساس و شخصیت منحصر به فردش وسواس داشت که پدر و مادرم در این قضیه کوچک‌ترین آزاری نبینند.

ازدواج دوم^۷

برخورد اولمان بود. به من گفت: «شما می‌دونید من قبلاً ازدواج کردم و این ازدواج دوم من است؟»
انتظار نداشتم، گفتم: «نه! به من نگفته بودند.»
گفت: «شما باید بدوینید من قبلاً با جبهه و جنگ ازدواج کرده‌ام، شما همسر دوم من هستید.»
همه چیز را رک و پوست‌کنده گفتم.
گفت: «انتهای راه من شهادت است و اگر جنگ هم تمام شود و من شهید نشوم هر کجای دنیا که جنگ حق علیه باطل باشد، می‌روم آنجا تا شهید شوم.»
خبر شهادتش را که آوردند، برای من غیرمنتظره نبود. آمادگی‌اش را داشتم.

داماد حضرت زهرا(س)^۱

چند ماهی بیشتر زندگی مشترک نکرده بودم. شش ماهی می‌شد هر چه خواستگار آمده بود، رد کرده بودم. نمی‌خواستم قبول کنم. مصطفی را هم اول رد کردم. پیغام داده بود که: «امام گفته با همسران شهدا ازدواج کنید.» قبول نکردم، گفتم: «تا مراسم سال باید صبر کنید.» گفته بود: «شما سیدید. می‌خواهم داماد حضرت زهرا(س) بشم.» دیگه حرفی برای گفتن نداشتم.

بخشیدم^۹

مادرم مهریه‌ام را بالا گرفته بود. پیش خودش حتماً فکر کرده بود با این کار حداقل یک چیز این ازدواج که از دید آنها غیرمعمول بود، شبیه بقیه مردم باشد.

ما هیچ کداممان موافق نبودیم، ولی اسماعیل گفت: «تا اینجا، به اندازه کافی دل مادرت را شکسته‌ایم. برای من چه فرقی دارد؟ من چه زیاد، چه کم‌اش را ندارم. راستی! نکنند یک وقت مهرت را بخواهی، شرمنده‌ام کنی؟!»

من آن مقدار مهریه‌ای را که معلوم کرده بودند، همان وقت، قبل از اینکه وارد سند ازدواج کنند، به او بخشیدم.

بہتر از تو^{۱۰}

می‌گفت: «فرشته! هیچ‌کس برای من بہتر از تو نیست در این دنیا.
می‌خواهم این عشق را برسانم به عشق خدا.»
وقتی ہم به ترکش‌هایی که نزدیک قلبش بود غبطه می‌خوردم؛
می‌گفت: «خانم، شما که توی قلب مایید!»



عشق خدایی^{۱۱}

گفتم: «عباس، چطوری می‌توانم دوریت را تحمل کنم؟ تو چطور می‌توانی!؟»
هنوز اشک‌های درشت‌اش روی گونه‌هایش خودنمایی می‌کرد که
گفت: «تو عشق دوم منی، من می‌خواهمت بعد از خدا. نمی‌خواهم
آن‌قدر بخواهمت که برایم مثل بت شوی.»
گفت: «کسی که عشق خدایی خودش را پیدا کرده باشد، باید از همه
این‌ها دل بکند.»

آتشم تند بود^{۱۲}

خیلی مفصل با هم صحبت کردیم. آتشم خیلی تند بود. بیش از حد خودم را مکتبی می‌دانستم. به حاجی گفتم: «چادر مشکی و جوراب مشکی از من جدا نمی‌شه؛ فکر نکنید آگه تهران بیام، مثل تهرانی‌ها می‌شم.» فکر می‌کردم محیط تهران خیلی خراب است. اما حاجی آدم‌شناس بود. بیشتر شنید و کمتر گفت. زرنگی کرد؛ گذاشت من خودم را خوب لو دادم. آن وقت حاجی فقط یک جمله گفت: «من هم چون دنبال این طور آدمی می‌گشتم، اومدم سراغ شما.»

سه تعلق دیگر! ۱۳

گفت: «حتی قیافه هم آن قدر مهم نیست که بتواند سرنوشت‌مان را رقم بزند.»

این را هم گفت که به دلیل مجروحیت، یکی از پاهایش مشکل دارد و اگر کسی خوب دقت کند معلوم است که پایش روی زمین کشیده می‌شود.

اتمام حجت کرد؛ گفت: «لازم بود که این نکته را حتماً بگویم.»
اما باز هم گفت؛ گفت که قبل از من سه تا تعلق دیگر دارد: «سپاه،
جبهه و شهادت»

اولین سؤال، اولین جواب^{۱۴}

«می‌خواهید برای من چه نوع همسری باشید؟»

این اولین سؤالش از من بود.

گفتم: «می‌خواهم قبل از اینکه همسر خوبی باشم، هم‌رزم خوبی

باشم.»

این اولین جوابم به او بود.

بعدها هر وقت می‌خواست برود جبهه و من مانع می‌شدم، می‌گفت:

«یک هم‌رزم خوب، به جای مانع شدن باید همه‌اش به فکر سبقت گرفتن

باشد.»

تعلق خاطر^{۱۵}

گفت: «اگر قرار باشد این انقلاب به من نیاز داشته باشد و من به شما، من می‌روم نیاز انقلاب و کشورم را ادا کنم، بعد احساس خودم را؛ ولی به شما یک تعلق خاطر دارم.»

گفت: «من مانع درس خواندن و کار کردن و فعالیت‌هایتان نمی‌شوم، به شرطی که شما هم مانع نباشید.»

حرفش که تمام شد گفتم: «اول بگذارید من تأییدتان بکنم، بعد شما شرط بگذارید.»

تا گوش‌هاش قرمز شد.

چشم‌هاش هم پر از اشک بود.

پاسخ قانع کننده^{۱۶}

وقت خوبی بود. موقع بازگشت از شیراز از برخوردهایش گله کردم. اصغر هم خوب گوش داد و فقط یک جمله گفت: «حقیقت رو بخوای، من زن رو نمی‌شناسم.»

روراستی، صداقت و صراحت کلامش پاسخ قانع‌کننده‌ای برای من شد. از آن پس اعمالی که در برخورد با خودم می‌دیدم، برایم قابل توجه بود.

روز بعد همراه با اصغر رفتیم بازار تا حلقه ازدواج‌مان را بخریم. مراسم عقد و ازدواج ما روال یک ازدواج معمولی و مرسوم را نداشت. در ماه‌ها و حتی چند سالی پس از پیروزی انقلاب اکثر مراسم ازدواج‌ها ساده و با هزینه‌های سبک و دور از هرگونه تجمل‌گرایی برگزار می‌شد.

ما هم قصد خرید کلان نداشتیم.



حرف‌های قبل از عقد^{۱۷}

تصمیمم را گرفته بودم.

از علاقه‌ام به کار در ستاد جنگ گفتم.

گفتم: «در این شرایط و تا زمانی که جنگ هست باید کار کنم.

نمی‌خواهم چیزی مانع حضورم در جنگ باشد.»

گفتم: «اعتقاد زیادی هم به این ندارم که حضور زن فقط در خانه

خلاصه شود.»

گفتم: «شما حتی نباید خودتان را محدود به این جنگ بکنید. انقلاب

موقعیتی پیش آورده است که زن باید جایگاه خودش را پیدا کند. باید به

کارهای بزرگ‌تری فکر کنید.»

شرط و شروط^{۱۸}

گفت: «شرایط توی کردستان سخته، کشته شدن هم داره.»
گفت: «خیلی از رفقای توی کردستان شهید شدن؛ ممکنه سرنوشت من هم همین باشد.»
گفت: «می تونی با این شرط کنار بیایی؟»
گفتم: «شما چی؟ می تونی تو این راه جونت را بدی؟»
گفت: «می تونم.»
گفت: «با این حساب من هم همه چیز رو تحمل می کنم.»

قول و قرار^{۱۹}

مهندس راه و ساختمان بود.
توی یک شرکت کار می‌کرد.
برای خودش ماشین داشت. خواهر و برادرش فعالیت سیاسی
می‌کردند، ولی از آقامحسن ندیده بودم.
خواستگاری که اومد، گفتم: «دلم می‌خواد بدونم چرا این قدر دنبال
مال دنیایی؟ مگه دنیا چه ارزشی داره!»
گفتم: «می‌خوام زن کسی بشم که مهریه من را شهادتش قرار بده.»
آقامحسن سرش را تکان داد و گفت: «به جدم شهید می‌شم.»

رسم و رسومات^{۲۰}

سادگی و آسان‌گیری اسماعیل از همان روز اول معلوم شد. از یک نفر پول قرض کرده بود و خودش تنهایی راه افتاده بود مثلاً برای خرید. جلوی ویتترین مغازه طلافروشی از حلقه‌ای خوشش آمده بود. مغازه‌دار حلقه را داده بود تا نگاهش کند. اسماعیل پول حلقه را داده بود و همین‌طوری گذاشته بود توی جیبش. مغازه‌دار تعجب کرده و رو به او گفته بود: «مگر حلقه را برای عقد نمی‌خواهی؟»
_ بله!

طلافروش گفته بود: «تنها آمده‌ای حلقه بخری؛ حالا همین‌طوری میندازی توی جیب. این‌طوری که نمی‌شود، جعبه‌ای، کادویی...»
خیلی خجالت کشیده بود که تا حالا فرصت نکرده این رسم و رسومات را یاد بگیرد.



تو کچلی؟!^{۲۱}

آن روز همین که پایش رسید به خانه؛ در را باز کرد و چشمش افتاد به مصطفی؛ زد زیر خنده؛ قاه قاه. مصطفی با تعجب پرسید: «چرا می خندی؟»

«غاده» که از خنده چشم‌هایش به اشک نشسته بود گفت: «مصطفی تو کچلی؟ من نمی دانستم!» آن وقت مصطفی هم شروع کرد به خندیدن. حتی قضیه را برای امام موسی صدر هم تعریف کرد. از آن به بعد آقای صدر همین که چشمش به مصطفی می افتاد می گفت: «شما چه کار کردید که «غاده» شما را ندید؟»

منتظر ۲۲

بندهای پوتینش را که یک هوا گشادتر از پایش بود، با حوصله بست. مهدی را روی دستش نشانده و همین طور که از پله‌ها می‌رفتیم گفت: «بابایی! تو روزبه‌روز داری تپل‌تر می‌شی. فکر نمی‌کنی مادرت چطور می‌خواد بزرگت کنه؟»

بعد مهدی را محکم بوسید.

چند دقیقه‌ای می‌شد که رفته بود. ولی هنوز ماشین راه نیفتاده بود. دویدم طرف در که صدای ماشین سرجا می‌خکوبم کرد. نمی‌خواستم باور کنم. بغضم را قورت دادم و توی دلم داد زدم: اون قدر نماز می‌خونم و دعا می‌کنم تا دوباره برگردی.

شیطون^{۲۳}

بعد از چند روز مأموریت، با ماشین بنیاد جانبازان آمده بود خانه.
گفتم: «یه ده روزی می شه تو خونه ایم. حوصله مون سر رفته. حالا که
ماشین آوردی بریم خونه مامان اینا؟
گفت: «نه!»
گفتم: «خب، پس بریم گلستان شهدا.»
باز گفتم: «نه!» بعد هم پا شد و گفت: «من می رم این ماشین را بذارم
بنیاد و برگردم. بعدش هر جا خواستی می ریم. این ماشین اینجا بمونه،
واسه شما شیطون می شه.»

زندگی ساده^{۲۴}

فرمانده سپاه زیرکوه بود. ازدواج که کردیم، ازش خواستم همراهش بروم. رفتیم به یک ده سرِ مرز. زندگی مان را آنجا با نصف وانت اسباب و اثاثیه و توی یک اتاق محقر و خشتی شروع کردیم. آنجا نه آب داشت، نه برق، نه درمانگاه، نه مدرسه و نه خیلی چیزهای دیگر. در عوض تابستان گرمای شدید داشت و زمستان سرما. مدتی تحمل کردم و ماندم. بعد از آن طاقتم طاق شد. گفتم: «بریم یک جای بهتر.» قبول نکرد. گفت: «این ده هم جزء کشور ماست. مردم اینجا هم ایرانی هستن!»

شناسنامهٔ من ۲۵

هنوز یک دختر بچه بودم. یک روز از کنار بانکی در میدان احمدآباد رد می‌شدم که دیدم داخل کوچه کنار بانک، ماشین ساواک ایستاده است. در همان حال، دیدم چند پسر جوان آمدند و شیشه‌های بانک را شکستند و آتش زدند و می‌خواستند به سمت همان کوچه فرار کنند. من جلو رفتم و به یکی‌شان گفتم که داخل کوچه ساواکی‌ها منتظرند. او هم به دوستانش گفت و از سمت دیگری رفتند. بعدها فهمیدم آن پسری که لنگه کفشش را حین فرار در میدان جا گذاشت، اسمش غلامرضاست. غلامرضا! پسری که حالا هم اسمش را در شناسنامهٔ من جا گذاشته بود.

صمیمیت ۲۶

یک حلقه برای من و یک حلقه برای اصغر. پیشنهادش هم از جانب من بود. دلم می‌خواست نشانه‌ای از پیوندمان داشته باشیم. پول هر دو حلقه را اصغر داد. هرچه اصرار کردم پول حلقه‌ای که برایش انتخاب کرده‌ام را بپذیرد، به گوشش نمی‌رفت؛ یعنی اصلاً زیر بار نرفت.

گفتم: «باید پول حلقه‌تو رو من بدم.»

اصغر گفت: «لازم نکرده، پولت رو نگهدار.»

گفتم: «مثلاً رسمه»

گفت: «نخیر»

گفتم: «اصلاً می‌دونی چیه، من خودم دلم می‌خواد پول حلقه رو بدم.»

گفت: «فرقی نمی‌کنه.»

صمیمیت اصغر جایی برای کشمکش و پرداختن به چنین حرف‌ها و

رسم و رسوم‌های معمول را نمی‌داد.

یک کلام^{۲۷}

خیلی خاطره‌انگیز بود.
رفته بودیم خدمت امام.
امام صیغه را که خواندند، سه مرتبه فرمودند: «بروید با هم مهربان
باشید.»
این کلام امام در این ۱۰ سال زندگی همیشه همراه ما بود.

صیغه عقد^{۲۸}

گفتم: «می‌توننی هماهنگ کنی عقدتون رو حضرت امام بخونه، موقعیتش را هم که داری.»

گفت: «مادر! امام رهبر دنیای اسلامه، من به خودم اجازه نمیدم چند دقیقه وقت کسی رو که باید دنیایی رو رهبری کنه بگیرم. صیغه عقد رو کس دیگه‌ای هم می‌تونه بخونه.»



لباس دامادی^{۲۹}

دختر دایی اش را برایش خواستگاری کردیم و قرار عقد و عروسی را گذاشتیم. به محمدرضا گفتم: «خانم از من خواسته به تو بگویم که لباس سپاهت را به تن کنی و با همین لباس در مراسم عقد باشی.» گل از گلش شکفت؛ خندید و گفت: «حتماً همان لباس را می پوشم.» بالاخره روز عروسی رسید. محمدرضا با همان لباس سپاه بر سر سفره عقد با رضایت کامل حاضر شد.

عروس کشان^{۳۰}

سه سالی از زمان عقدشان می‌گذشت. هر چه خانواده اصرار می‌کردند که خانمت را به خانه بیاور می‌گفت: «حالا بگذارید جنگ تمام شود، بعد ما می‌رویم سر خانه و زندگی‌مان.»
بالاخره این قدر اصرار کردند و توی گوشش خواندند تا راضی شد عروسی را راه بیندازد.

شب عروسی خیلی بی‌سر و صدا دنبال عروس رفتند و خیلی آرام عروس را به خانه آوردند. با آنکه صاحب‌خانه‌شان در همان حیاط زندگی می‌کرد، فردا صبح گفت: «ما اصلاً دیشب متوجه نشدیم که شما عروس آورده‌اید.»

کارت عقد ۳۱

یک کارت برای امام رضا(ع)، مشهد.
یک کارت برای امام زمان(عج)، جمکران.
یک کارت برای حضرت معصومه(س) قم. این یکی را خودش برده
بود انداخته بود توی ضریح.

■
«چرا دعوت شما را رد کنیم؟ چرا به عروسی شما نیاییم؟ کی بهتر از
شما؟ ببین همه آمدیم. شما عزیز ما هستی.»

■
حضرت زهرا(س) آمده بود به خوابش، درست قبل از عروسی!

کارت عروسی^{۳۲}

■

برادر کوچکش مجروح شد. در رشت بستری‌اش کردند.
 موقع ملاقات با آن همه درد گفت: «احمد! برات یه دختر پیدا کردم.»
 رفتند خانه‌شان حرف زدند.
 قرار گذاشتند جمعه بعد آنها بیایند اصفهان، خطبه عقد را بخوانند.
 همه منتظر بودند. احمد گفت: «نمی‌آیند. یعنی من گفتم نیایند.»
 تعجب کردیم؛ پرسیدیم: چرا؟
 گفت: «آخر تماس گرفتند شرط عقد گذاشتند؛ نرفتن من به جبهه.»

■

«بسم رب الشهداء و الصالحین
 وصیت‌نامه و یا بهتر بگوییم؛ کارت عروسی.
 عزیزان! در خانه خیلی‌ها برای پیدا کردن همسر آینده‌تان رفته‌اید، اما
 من خود آن خانه را پیدا کردم. ابدی، نورانی، دارای صاحبی بخشنده و
 مهربان. مهریه‌اش البته پرارزش است. اما در برابر او ارزشی ندارد.
 عروس من شهادت است.»
 شهید که شد، متن وصیت‌نامه‌اش را برای همه فرستادند تا همه در
 مراسم عروسی شرکت کنند.
 مراسم باشکوهی بود.

مرد زندگی ام^{۳۳}

پدرم رفت سپاه قم پیش حاج آقا ایرانی. گفته بود: «یه همچین آدمی آمده خواستگاری دخترم؛ می‌خواهم بدانم شما شناختی از ایشان دارید؟» حاج آقا ایرانی هم گفته بود: «مگر در مورد بچه‌های سپاه هم کسی می‌آید تحقیق کند؟»

پدرم پیغام داد خود آقامهدی بیاید تا ما دوتایی با هم حرف بزنیم.

■
اصلاً موافق مراسم نبود؛ آقامهدی را می‌گویم. خودش می‌گفت: «من اصلاً وقت ندارم و الان هم موقعیت جنگ اجازه نمی‌دهد.» به گمانم عملیات رمضان بود. دلم گواهی می‌داد این آدم می‌تواند مرد زندگی ام باشد، پس بقیه چیزها فرع قضیه بود.

■
تنها خرید ازدواج ما یک حلقه طلای نهصد تومانی بود. حلقه او هم انگشتر عقیقی بود که پدرم برایش خریده بود. رفتیم منزل آیت‌الله راستی و با مهریه یک جلد قرآن و چهارده سکه طلا عقد کردیم. مراسمی در کار نبود. بعد از عقد رفتیم حرم؛ زیارت کردیم و رفتیم گلزار شهدا، بر سر مزار دوستان شهیدش. به یاد ندارم حرفی راجع به خودمان زده باشیم یا سرمان را بالا آورده باشیم تا همدیگر را نگاه کنیم. فردای همان روز عقد رفت جبهه.

سنت شکنی^{۳۴}

سفرهٔ عقدمان از این سفره‌های غذاخوری بود. اول تا آخر سفره را که نگاه می‌کردی گران‌ترین چیز همان انگشتر صد و پنجاه تومانی خرید اسماعیل بود.

زمان ما شام عروسی برنج و خورش بود که آن را هم اسماعیل گفت: «من دم‌پخت بیشتر دوست دارم.»

آن موقع اصلاً از بریز و پاش خبری نبود. حتی از مراسم عکس هم نگرفتیم. یک سنت شکنی دیگر هم کردیم؛ به جای بزن و بکوب تصمیم گرفتیم یکی از خانم‌های جلسه‌ای بیاید و صحبت کند.

هدیه ۳۵

از در که آمد، تعجب کردم.
دوباره همان لباس‌های همیشگی‌اش را به تن داشت. کهنه و پروصله.
جا خوردم. از خودم پرسیدم: یعنی چه؟!
بهش گفتم: «ننه! کت و شلوارت کجاست؟»
لبخند زد؛ گفت: «ننه سرت سلامت باشد.»
گفتم: «فتح‌الله!»
گفت: «به خدا ننه باز...»
گفتم: «باز! پس چی؟»
گفت: «دوستم عروسی داشت.»
گفتم: «بخشیدی؟»
گفت: «نه!»
مکثی کرد و سرش را پایین انداخت.
گفتم: «نه!»
گفت: «نه که نه... می‌دوننی ننه... راستش هدیه دادم.»
گفتم: «کت و شلوار را؟!»
گفت: «ننه مال دنیا مال دنیاست؛ به خدا ننه.»
فقط نگاهش کردم. با خودم گفتم: این دیگه کیه! من که نشناختمش.

جهیزیه^{۳۶}

موقع خرید جهیزیه، مادرم می‌خواست سنگ تمام بگذارد.
فهرست عریض و طویلی تهیه کرده بود و هر روز چند قلم به آن
اضافه می‌کرد.

امروز تخت و سرویس خواب.

فردا مبل و میز ناهارخوری و...

هر چه کردم نتوانستم منصرفش کنم.

دست به دامان علی شدم.

آمد و خطبه‌ای خواند! به زمین اشاره کرد و گفت: «مادر جان، مگه
قرار نیست یه روز بریم اون زیر؟»

مادرم لبش را گزید و گفت: «خدا مرگم بده! اول زندگی به اون زیر

چکار داری علی‌آقا؟»

علی خندید؛ گفت: «اول و آخر نداره مادر جان! آخرش سر از اون

زیر درمی‌آریم. بذارید روی خاک باشیم. بذارید باهانش انس بگیریم،

بذارید همین یکی، دو و جب فاصله را هم کم کنیم.»

مادرم خلع سلاح شد.

خیلی چیزها را از فهرست خرید حذف کردیم. نه مبل خریدیم و نه

تخت و نه...

مراسم ۳۷

خرید عقده‌مان یک حلقه نهد تومانی بود؛ همین و بس.
بعد از عقد رفتیم حرم، بعدش گلزار شهدا.
شب هم شام خانه ما.
صبح زود مهدی برگشت جبهه.



از اینکه مراسم نگرفتیم خوشحال بودم.
دوست داشتم ازدواجم رنگی از ازدواج حضرت علی(ع) و حضرت
فاطمه(س) داشته باشد.

۳۸ هدیه برای عروسی

گفتند: دکتر برای عروس هدیه فرستاده.
به دو رفتم دم در، بسته را گرفتم. دل توی دلم نبود.
بازش کردم. یک شمع خوشگل بود.
رفتم اتاقم و چند تکه طلا آویزان کردم و برگشتم پیش مهمان‌ها؛
یعنی این‌ها را مصطفی فرستاده!
چه کسی می‌فهمید مصطفی خودش را برایم فرستاده؟

نتوانستم بگذرم^{۳۹}

برای مسافرت رفتیم قم. به حرم حضرت معصومه (س) که رسیدیم دیگر وقت نماز بود. حسن ما را نزدیک حرم پیاده کرد و گفت: «منتظر بمانید، من ماشین را پارک کنم و بیایم.» خیلی طول کشید؛ نگران شدم. وقتی آمد علت را پرسیدم، گفت: «ماشین را که در پارکینگ گذاشتم، در مسیر برگشت دیدم صف نماز جماعت بسته‌اند. نتوانستم از جماعت بگذرم. با خودم گفتم؛ نماز را به جماعت بخوانم بعد بیایم. این بود که کمی منتظر شدید، ببخشید!» علاقه‌اش به نماز عجیب بود. گاه می‌دیدم وقتی به نماز می‌ایستد، رنگش تغییر می‌کند.

ماه غسل^{۴۰}

بعد خواندن عقد، امام یک پول مختصری به‌شان داد، بروند مشهد.
پول را داده بود به حاج احمدآقا.
گفته بود: «جنگ تموم بشه، زیارت هم می‌ریم.»
با خانمش دوتایی رفتند اهواز.

وفای به عهد^{۴۱}

بعد از جشن عروسی، یه سه - چهار روز بعد با هم رفتیم مشهد.
برای زیارت به حرم امام رضا(ع) مشرف شدیم.
حسین نگاهی به من کرد و گفت: «طیبه خانم! می‌خوام یه دعا بکنم،
دوست دارم تو آمین بگی.»
خندیدم و گفتم: «تا چی باشه!»
جواب داد: «تو کارت نباشه.»
گفتم: خب، هر چی شما بگین.»
ای کاش این حرف را نمی‌زدم، چون وقتی این جمله را گفتم، حسین
رو به گنبد طلایی حرم حضرت رضا(ع) ایستاد؛ دستانش را بلند کرد و
گفت: «اللهم ارزقنا توفیق الشهاده فی سبیلک!»
عرق سرد تمام وجودم را گرفت. قطرات اشک بی‌اختیار بر گونه‌هایم
جاری شد. با صدایی گرفته به قولم وفا کردم؛ گفتم: «آمین.»

ماه غسل، بوشهر! ۴۲

ماه غسل ما هم به اتفاق عباس و زنت رفتیم مشهد. از پایوس امام رضا(ع) که به هتل برگشتیم؛ زنگ تلفن به صدا درآمد. سریع لباس پوشید.

گفتم: «کجا می‌ری؟ زنت را نمی‌بری؟»

گفت: «نه، پیش شما بمونه! من می‌رم بوشهر.»

پدرم پرسید: «یعنی این قدر واجبه؟»

گفت: «دفاع از خاک میهن به همه واجبه؛ حتی از ماه غسل ازدواج

هم واجب‌تره.»

همراهی^{۴۳}

عضور شورای ده بود. گاهی اوقات از سر کار که برمی گشت، هنوز
از راه نرسیده، می گفت: «بریم.»
می پرسیدم: «کجا؟»
می گفت: «بریم به چند تا بی بضاعت سر بزنیم.»
با هم می رفتیم.

بوی غذا^{۴۴}

مهمان داشتند؛ برای شام دعوت کرده بودند. وقتی سفره را پهن کردند، از خانمش سؤال کرد: «برای همسایه غذا برده‌اید؟»
خانمش جواب داد: «نه!»
گفت: «یک بشقاب غذا برایشون ببرین! بوی غذا رو شنیده‌اند، خدا رو خوش نمیداد!»
غذا را که برای همسایه بردند، آن وقت ذبیح‌الله شروع به خوردن کرد.

خواهر منو بگیر! ۴۵

اومده بود مرخصی بگیره. یه نگاهی بهش کرد و گفت: «می خوای بری ازدواج کنی؟»

گفت: «آره، می خوام برم خواستگاری.»

درنگی کرد و گفت: «خب بیا خواهر منو بگیر.»

خوشحال شد و گفت: «جدی می گید آقامهدی؟»

آقامهدی گفت: «به خانواده‌ات بگو برن ببینن، اگر پسندیدن، بیا مرخصی بگیر برو.»

بنده خدا تو پوست خودش نمی گنجید. دوید رفت مخابرات تماس گرفت و به خانواده‌اش گفت: «فرمانده لشکرمون گفته بیا خواهر منو بگیر، برید خواستگاریش...»

بچه‌های مخابرات مرده بودند از خنده، پرسید بود: «چرا می خندید؟ خودت گفت بیا خواستگاری خواهر من!» گفته بودند آقا مهدی سه تا خواهر داره، دوتاشون ازدواج کردن، یکی شون هم یکی، دو ماه بیشتر نداره.

قید و بندها^{۴۶}

سومین دخترمان هم به دنیا آمد. پیش خودم گفتم: «مردها خیلی پسر دوست دارند، اگر محمد باخبر شود چه عکس‌العملی دارد؟
بالاخره محمد به ملاقاتم آمد. از خوشحالی با چشمانی پر اشک، زل زده بود و به نوزاد نگاه می‌کرد.
گفت: «ببین خانم! خدا چه دختر زیبایی به ما داده است. چه گونه‌های قرمزی دارد...»
خیالم راحت شد. محمد فراتر از این قید و بندهای نفسانی بود و من هنوز او را خوب نشناخته بودم.

خیلی عزیز^{۴۷}

از بازار که برگشت عروسکی برای دخترمان خریده بود. عروسک را به خانه آورد اما او بهانه می‌گرفت که این را نمی‌خواهم. دوباره رفت و عروسک را عوض کرد. باز هم وقتی به خانه رسید دخترمان بهانه‌گیری می‌کرد و می‌گفت: «بابا برو عروسکم را عوض کن!» و محمد صبورانه برای بار سوم به بازار رفت و عروسک را عوض کرد؛ بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد. در عوض دخترم حسابی خودش را برای پدر لوس کرده بود و باز هم بهانه می‌گرفت.

حوصله‌ام سر رفت. گفتم: «چرا این قدر به بچه رو می‌دهید؟»
گفت: «او برایم خیلی عزیز است، دوست دارم خوشحال و راضی باشد.»

سیب خوشبختی ۴۸

پانزده سال بیشتر نداشتم که خواهر و زن برادر حسن به خواستگاریم آمدند، اما پدرم که شناختی روی آنها نداشت جواب رد داد؛ ول کن نبود. قانع هم نمی شد. بالاخره این قدر آمد و رفت تا پدرم موافقت کرد، اما چه موافقتی! به قول معروف سنگ سنگین پیش پایش انداخت. پدرم شرط کرد: اگر دختر مرا می خواهی، باید قبله را نقدی پرداخت کنی. حسن هم قبول کرد. برای اینکه بتواند این مبلغ را تهیه کند، به تهران رفت. یکی، دو سال گذشت؛ خیاطی می کرد تا اینکه توانست وجه نقد را فراهم کند.

آنچه که مرا به ازدواج با او ترغیب می کرد، همین تلاش و اراده اش بود.

برنامه‌ریزی^{۴۹}

هق‌هق گریه‌ام خواب را از حسین گرفته بود. دلداری‌ام می‌داد و می‌گفت: «قول میدم زود برگردم.»

گفتم: «اگه شهید بشی اون وقت چه خاکی به سرم بریزم؟»
با بذله‌گویی هرچه تمام‌تر حرفی زد که در اوج گریه، خنده‌ام گرفت.
گفت: «اینکه ناراحتی نداره، خب، خاک رس!»

گفتم: «الان چه وقت شوخیه؛ من تنهایی چطور زندگی کنم؟»
هنوز تبسم بر لب داشت، گفت: «یه هفته برو خونه مادرت، یه هفته هم برو پیش مادرم.»

گفتم: «یعنی دو هفته‌ای برمی‌گردی؟»
گفت: «نه؛ منظورم اینه برای خودت برنامه‌ریزی داشته باش. یه هفته اینجا، یه هفته هم اونجا تا موقعی که من برگردم؛ فهمیدی؟»
از اینکه مرا دست انداخته بود، خیلی عصبانی بودم اما چه فایده، کاری از دستم ساخته نبود.

دختر دوست ۵۰

خیلی دوست داشت اولین فرزندمان دختر باشد. می‌گفت: «اگر بچه دختر باشد، اسمش را از القاب حضرت زهرا(س) انتخاب می‌کنیم.»
من هم موافق بودم و خوشحال.
خدا به من و حسن سه دختر داد و حسن هر سه آنها را با القاب حضرت زهرا(س) نام‌گذاری کرد؛ «انسیه، زهرا، فاطمه»
حسن پیش از آنکه سومین دخترمان به دنیا بیاید، شهید شد اما نامش را از قبل انتخاب کرده بود.

جراحی^{۵۱}

یکی، دو تا نبودند. بدجایی هم بودند؛ ترکش‌ها را می‌گویم. توی سرش جا خوش کرده بودند. هوای منطقه گرم بود و ترکش‌ها اذیتش می‌کردند.

آخرین بار که آمد خیلی اصرار کردم: «شما به منطقه نرو اذیت می‌شوی، بیا همین‌جا جراحی کن تا ترکش‌ها را دریاورند.»

جواب داد: «خود صدام یک باره عمل می‌کند، احتیاج به جراحی نیست.»

همان‌طور شد که می‌گفت؛ ترکش بزرگی به سرش اصابت کرد و شهید شد.

سرپناه ۵۲

از طرف سپاه اعلام کردند کسانی که خانه ندارند بیایند ثبت نام کنند تا در نوبت قرار بگیرند. من هم از طریق یکی از دوستان حسن باخبر شدم. هرچه اصرار کردم و گفتم: «برو ثبت نام کن، ما سه تا بچه داریم و مستأجری برایمان سخت است» زیر بار نمی‌رفت. می‌گفت: «کسانی هستند که چهار یا پنج بچه دارند، آنها از من واجب‌ترند.»

■

تازه به منطقه رفته بود. یکی از دوستانش با من صحبت کرد و گفت: «شما در اولویت هستید.» من هم با کمک دوستش ماشین را فروختم و پولش را برای ثبت نام خانه واریز کردم. از منطقه که برگشت موضوع را به او گفتم. خیلی عصبانی شد. گفت: «از من واجب‌تر هستند، حالا خانه می‌خواهی چه کنی؟» اما دیگر فایده نداشت. من ماشین را فروخته بودم و در نوبت خانه بودیم. وقتی خانه را به ما تحویل دادند، حسن دیگر شهید شده بود.

قند می شکنی؟! ۵۳

بچه‌ها کوچک بودند. کار خانه زیاد بود و من هم از پس کارها بر نمی‌آمدم. حسن همیشه در کار به من کمک می‌کرد. قند شکستن خانه دیگر با او بود. وقتی می‌آمد مرخصی، مقدار زیادی قند می‌شکست تا در زمان بودنش در منطقه من به زحمت نیفتم.

به‌طور اتفاقی یک روز مشغول شکستن قند بود که چند نفری از دوستانش به خانه‌مان آمدند. تعجب کرده بودند. گفتند: «برادر حسن! شما در جبهه فرمانده‌اید اینجا قند می‌شکنی؟!»

لبخندی زد و جواب داد: «من آنجا فرمانده‌ام، نه اینجا.»

مبارزه تو^{۵۴}

روی هم رفته به مقام زن و حجاب خیلی اهمیت می داد. مرخصی که آمده بود مثل همیشه نشست به تعریف کردن از منطقه.
آهی کشیدم و گفتم: «کاش من هم می توانستم به جبهه بیایم!»
گفت: «هیچ می دانی سیاهی چادر تو از سرخی خون من کوبنده تر است؟ شما همین که حجابت را رعایت کنی مبارزات را انجام داده ای.»



بھانہ گیری^{۵۵}

خیلی بھانہ گیری می کرد. دختر کوچکم بود؛ هرچه کردم آرام نمی گرفت.

خودم هم دلشوره داشتم، نگران حسن بودم. دخترم هم دائم گریه می کرد و می گفت: برویم حرم. بابا آمده حرم.

چاره ای نداشتم او را برداشتم و به حرم رفتم.

سه روزی می شد که به خاطر بھانہ گیری دخترم وضع ما همین طور بود. بعد از ظهر روز سوم، یکی از اقوام به خانه مان آمد و گفت:

«علیمردانی زخمی شده.»

دیگر مطمئن بودم که حسن شهید شده. بعدها متوجه شدم همزمان با بھانہ گیری دخترم پیکر شهید را به مشهد منتقل کرده اند و ما بی خبر بودیم.

دوست دارم^{۵۶}

به محض اینکه به خانه رسید، داشت می خندید. گفتم: «چیه؟»
 گفت: «آقای مظاهری یک چیزی گفته به ما که نباید به زنها لو
 بدهیم؛ ولی من نمی توانم نگویم.»
 گفتم: «چرا؟»
 گفت: «آخر تو با زنهای دیگر فرق می کنی.»
 کنجکاو شده بودم؛ گفتم: «یعنی چه؟»
 گفت: «این قدر خانه نبودم که بیشتر احساس می کنم دو تا دوست
 هستیم تا زن و شوهر.»
 گفتم: «آخرش می گویی چی بهتون گفتند؟»
 گفت: «آقای مظاهری توصیه کرده که محبتتان را به همسرتان حتماً
 ابراز کنید.»
 توی سپاه شرط بندی کرده بودند که چه کسی رویش می شود یا
 جرأت دارد امروز به زنش بگوید دوست دارم!
 گفتم: «خدا را شکر، یکی این چیزها را به شما یاد داد.»



عاشق بچه‌ها^{۵۷}

بیش از حد ناز بچه‌ها را می‌کشید. وقتی خانه بود دائم سرگرم بازی با آنها بود. لباس ورزشی‌اش را طوری به تن می‌کرد که دو دستش در یک آستین و دو پایش در میان لباس جا می‌گرفت. آن وقت ادای کانگورو درمی‌آورد و از این طرف خانه به آن طرف می‌جهید، بچه‌ها خوشحال بودند، قه‌قهه می‌خندیدند و لحظاتی شاد را با پدر می‌گذراندند. گاهی وقت‌ها آنقدر سفارش بچه‌ها را به من می‌کرد که ناراحت می‌شدم. می‌گفتم: «مگر بچه‌های شما هستند و بچه‌های من نیستند...» اما من حریفش نبودم؛ او عاشق بچه‌ها بود.

قلوه سنگ^{۵۸}

اولین غذایی که بعد از عروسی مان پختم استانبولی بود. از مادرم تلفنی پرسیدم، شد سوپ. آبش زیاد بود. کاسه کاسه کردم گذاشتم سر سفره. منوچهر می خورد و به به و چه چه می کرد؛ اما خودم رغبت نکردم بخورم.

روز بعد گوشت قلقلی درست کردم؛ شده بود عین قلوه سنگ. منوچهر با آن تیله بازی می کرد.

می گفت: «چشمم کور و دنده ام نرم، تا خانم آشپزی یاد بگیرند، هرچه درست کنند می خوریم، حتی قلوه سنگ.»
می خورد و به من می گفت: «دانه دانه بیز، یک کم دقت کن تا یاد بگیری.»

همین مهم است^{۵۹}

همان چند ماه اول، عباس کم‌کم در گوشم حرف‌هایی خواند که قبل از آن نشنیده بودم.

می‌گفت: «آدم مگر روی زمین نمی‌تواند بنشیند، حتماً مبل می‌خواهد؟ آدم مگر حتماً باید توی لیوان کریستال آب بخورد؟»

مدام این حرف‌ها را در گوش من زمزمه می‌کرد. بالاخره برگشتم

گفتم: «منظورت چیست؟ می‌خواهی تمام وسایلمان را بدهی بیرون؟» چیزی نگفت؛ گفتم: «تو من را دوست داری و من هم تو را. همین مهم است؛ حالا می‌خواهید این عشق توی روستا باشد یا توی شهر، روی مبل باشد یا روی گلیم.»

این طرف و آن طرف که می‌رفتیم وسایلمان را کادو می‌بردیم. عباس تلفن زده بود و از مادرم اجازه گرفته بود. مادرم هم گفته بود: «من وظیفه‌ام بود که این چیزها را فراهم کنم؛ حالا شما دلتان می‌خواهد اصلاً آتششان بزنیید.» بعد از مدتی خانه‌ای که همکارانم به شوخی می‌گفتند که باید بیاییم وسیله‌هایت را کش برویم، به خانه‌ای معمولی و ساده تبدیل شد.

مدل جبهه‌ای^{۶۰}

همان‌جا دم در با پوتین از فرط خستگی خوابش برده بود. نشستم و بند پوتین‌هایش را باز کردم. می‌خواستم جوراب‌هایش را در بیاورم که بیدار شد.

وقتی مرا در آن حالت دید عصبانی شد. گفت: «من از این کار خیلی بدم می‌آید. چه معنی دارد که تو بنخواهی جوراب مرا در بیاوری؟» دوست نداشت زن برده باشد.

خودش لباس‌هایش را می‌شست؛ یک جوری که معلوم بود این کاره نیست. بهش که می‌گفتم، می‌گفت: «نه، این مدل جبهه‌ای است.»

آویزه گوش^{۶۱}

هر چه اصرار می‌کردم بی‌فایده بود. ازش می‌خواستم تا به من اجازه بدهد جایی کار کنم. اما ذبیح‌الله می‌گفت: «می‌خوای کار کنی، پول دربیاری؟ من راضی نیستم! هر چی می‌خوای بگو من برات تهیه کنم! همین‌قدر که من از بیرون میام و می‌بینم با حوصله به بچه‌ها می‌رسی و اعصابت راحته و با من و بچه خوشرفتاری می‌کنی برام کافیه! هر چی بخوای خودم کار می‌کنم و برات تهیه می‌کنم ولی تو همین‌طور صبورانه بچه‌ها رو تربیت کن.»

تا حالا همیشه حرف‌هایش آویزه گوشم است.

اگر یک وقتی هم طاقتم طاق شد و بی‌صبری کردم به خوابم می‌آید و می‌گویند: «فاطمه! حرف‌های من رو فراموش کردی؟ مگه قرار نبود که صبر کنی؟ مگه بهت نگفته بودم که به حضرت زینب(س) متوسل بشی و بخواهی که خدا صبر بده!»

کار برای خانواده^{۶۲}

آن زمان‌ها فشار اقتصادی زیاد بود.
بعد از ظهرها از پادگان می‌رفت به یک رستوران سنتی در ناصرخسرو،
شیرفروشی می‌کرد.
وقتی فهمیدم ناراحت شدم. بهش توپیدم که چرا این کار را می‌کند.
گفت: «تا حالا هر چه خجالت شما را کشیدم، بس است.»
پرسیدم: «معذب نیستی؟»
گفت: «نه، برای خانواده‌ام کار می‌کنم.»

فقط برای خودم^{۶۳}

منوچهر را فقط و فقط برای خودم می‌خواستم.

گفت: «بفرمایید، مامان خانم! چشمتان روشن.»

دوباره اخم کردم؛ گفت: «دوست نداری مامان شوی؟»

طاقتم تمام شد. گفتم: «نه! دلم نمی‌خواهد چیزی بین من و تو جدایی

بیندازد. هیچی، حتی بچه‌مان؛ تو هنوز بچه نیامده، توی آسمانی.»

منوچهر جدی شد و گفت: «یک صدم درصد هم تصور نکن کسی

بتواند اندازه‌ی سر سوزنی جای تو را در قلبم بگیرد. تو فرشته‌ی دنیا و

آخرت منی.»

واقعاً نمی‌توانستم کسی را بین خودمان ببینم. بعد از گذشت این همه

سال هنوز هم احساسم فرق نکرده؛ اگر کسی بگوید من بیشتر منوچهر را

دوست دارم، حسابی پکر می‌شوم.

بچه‌ها هم می‌دانند؛ علی، پسر من می‌گوید: «ما باید خیلی بدویم تا مثل

بابا توی دل مامان جا بشویم.»

می‌گویم: «نه، هر کسی جای خودش را دارد.»

بودن تو^{۶۴}

منطقه که بود، مدت‌ها می‌شد من و بچه‌ها نمی‌دیدیمش. حسابی دلم می‌گرفت. می‌گفتم: «تو اصلاً می‌خواستی این کاره بشوی، چرا آمدی مرا گرفتی؟!»

می‌گفت: «پس ما باید بی‌زن می‌ماندیم.»

می‌گفتم: «من اگر سر تو نخواهم نق بزنم، پس باید سر چه کسی نق بزنم؟»

می‌گفت: «اشکالی ندارد، ولی کاری نکن اجر زحمت‌هایت را کم کنی. اصلاً پشت پرده همه این کارهای من، بودن توست که قدم‌های مرا محکم می‌کند.»

نمی‌گذاشت اخمم باقی بماند. روش همیشگی‌اش بود. کاری می‌کرد که بنخندم؛ آن وقت همه مشکلاتم تمام می‌شد.

قدرش را بدان^{۶۵}

نه اینکه دیده بود آقاجان شب‌ها که به خانه برمی‌گردد برایم کیهان و اطلاعات می‌خرد؛ به غیر از کیهان و اطلاعات، چند تا روزنامه دیگر هم می‌خرید می‌آورد. یک روز هم آقاجان از خانه بیرون می‌رفت؛ گفتم: «آقا جان دوست‌هام می‌خوان بیان، یه خورده میوه و شیرینی بگیرین.» آن روز حاجی زودتر از همیشه برگشت، حتی زودتر از پدرم. میوه و شیرینی خریده بود. بعدها توی زندگی هم همین‌طور بود. اصلاً احتیاجی نبود من و بچه‌ها از آنچه که توی دلمان بود حرفی به زبان بیاوریم.

■
آقاجان پرسید: «تا امروز به تو چیزی راجع به شوهرت گفتم؟»
تعجب کردم، دل توی دلم نبود. می‌خواستم بدونم چی شده، گفتم:
«نه!»

آقاجان گفت: «قدر شوهرت را بدان؛ این قدر ارزش داره که حتی روزی سه بار کفش‌هاش را پیش پایش جفت کنی.»
گفت: «این را تا به امروز نگفته بودم، چون تو دخترمی.»

از خدایم بود بینمش^{۶۶}

گوشی را برداشتم، گفتم: «کیه؟»

گفت: «باز کنید لطفاً.»

پرسیدم: «شما؟!»

گفت: «شما؟»

شناختمش. سربه‌سرم می‌گذاشت. یک سطل آب کردم و رفتم سراغش. رفتم بالای پله‌ها، گفتم: «کیه؟» به محض اینکه سرش را بالا گرفت تا بگوید منم، آب را ریختم سرش و به دو آمدم استقبال. خیس آب شده بود. گفتم: «برو همان‌جا که یک ماه بودی.»
گفت: «در را باز کن جان علی‌جان!»
از خدایم بود بینمش؛ در را باز کردم.

زن رزمنده^{۶۷}

در منزل جلسه داشتند؛ با چند نفر از فرماندهان.
شب بود و من هنوز فرصت خرید نان را نکرده بودم. به مهدی گفتم:
«خودت بخر بیاور.»

طبق معمول یادش رفته بود؛ دیر هم به خانه آمد.
تماس گرفت از لشکر عاشورا مقداری نان آوردند. خوشحال شده
بودند که مهدی چیزی از آنها خواسته است.
به اندازه مهمان‌ها نان برداشت؛ بقیه را برگرداند.
نان‌ها را به دست من داد و گفت: «شما اجازه ندارید بخورید.»
گفتم: «چرا؟»

گفت: «این مال رزمندگان است. مردم این‌ها را برای رزمندگان
فرستاده‌اند، شما حق استفاده ندارید.» به شوخی گفتم: «خوب من هم زن
رزمنده هستم.» خندید و گفت: «باشد، اما شما استفاده نکنید.» من هم از
نان خورده‌ها استفاده کردم.

روز رفتن^{۶۸}

به رخت خواب‌ها تکیه داده بود.

منتظر ماشین بود؛ خیلی دیر شده بود. دانه‌های تسیحش یک‌به‌یک روی هم می‌افتاد.

مهدی با آنکه همیشه با ابراهیم غریبی می‌کرد، دور و برش می‌پلکید؛ انگار بازیش گرفته بود. ابراهیم هم انگار نه انگار، اصلاً محل نمی‌گذاشت.

این بار با همیشه فرق می‌کرد؛ آمده بود تا برود. خودش گفت: «روزی که من مسأله محبت شما را با خودم حل کنم، آن روز، روز رفتن من است.»

عصبانی شدم؛ گفتم: «چقدر بی‌عاطفه‌ای. از دیشب تا حالا معلوم نیست چته!»

صورتش را برگرداند، تکان نمی‌خورد. برگشتم توی صورتش نگاه کردم؛ خیس از اشک بود.

آخرین وداع^{۶۹}

دخترم در سن شانزده سالگی در بیمارستان بستری شد. سرطان داشت؛ آخرین لحظات عمرش را سپری می کرد. با اینکه فرمانده عملیات در تپه های الله اکبر بود، از طریق مسئولین از او خواسته شد تا هر چه سریع تر برای آخرین وداع به تهران برگردد. همسرم اما قبول نکرد؛ پیام داده بود: «دخترم در تهران کسانی را دارد که همراهش باشند، ولی من نمی توانم در بحبوحه عملیات فرزندان سربازم را تنها بگذارم.»

از من هم خواسته بود تا مردانه مقاومت کنم.

این عملیات هم پایان یافت و او بالاخره آمد. پس از چهل و چهار روز بازگشت. بی آنکه با فرزندش وداع کند.

نصیحت^{۷۰}

به شدت با تجملات توی زندگی مخالف بود.
هر وقت پولی به من می داد بلافاصله نصیحتم می کرد: «نری طلا یا
چیزهای بی خاصیت بگیری! اگه دلت خواست، در راه خدا انفاق کن که
آخرت خوبی داشته باشی!»

سر قرار^{۷۱}

محمدرضا گوشهٔ اتاق ساکت نشسته بود.
نگاهش کردم؛ انگار داشت به چیزی فکر می‌کرد.
رو به من کرد و گفت: «من فردا شب عازم هستم...»
هنوز حرفش تمام نشده بود که زبان به گلایه باز کردم.
گفتم: «تو را به خدا این همه ما را تنها نگذار؛ بیشتر پیش ما بمان. من
دیگر خسته شده‌ام.»
لبخند کم‌رنگی بر چهره‌اش نقش بست.
گفت: «باور کن این بار سر سی روز برمی‌گردم؛ نه زودتر و نه حتی
یک روز دیرتر.»
خیلی محکم حرف می‌زد، مثل همیشه.
تسلیم شدم. تصمیم گرفتم حالا که روز برگشت را مشخص کرده
مانعش نشوم. با خودم گفتم: یادم باشد به استقبالش بروم.
روز موعود فرا رسید.
همه چیز آماده بود. زنگ در به صدا درآمد.
از بنیاد شهید خبر دادند که شهیدتان را آورده‌اند. تنها او را؛ شهیدان
دیگر را نتوانسته بودند بیاورند.
او آمده بود. سر سی روز که گفته بود؛ نه یک روز زودتر و نه یک
روز دیرتر.

چند تا آرزو^{۷۲}

مصطفی که به دنیا آمد، شبانه از بیمارستان آمدم خانه. دلم نیامد حالا که ابراهیم یک شب خانه است، بیمارستان بمانم. از اتاق آمد بیرون. آنقدر گریه کرده بود که توی چشم‌هایش خون افتاده بود.

کنارم نشست و گفت: «امشب خدا منو شرمنده کرد. وقتی حج رفته بودم، توی خونه خدا چند تا آرزو کردم. یکی اینکه در کشوری که نفس امام نیست نباشم؛ حتی برای یک لحظه. بعد از خدا تو رو خواستم و دو تا پسر. برای همین هر دو بار می‌دونستم بچه‌مون چیه. مطمئن بودم خدا روی منو زمین نمیندازه. بعدش خواستم نه اسپرشم، نه جانباز؛ فقط وقتی از اولیاءالله شدم، در جا شهید بشم.»

سوء تفاهم^{۷۳}

همسایه‌مان بود، آمده بود به ما سری بزند. گفت: «فلانی غیبتت رو می‌کرد، چرا چیزی نمی‌گی؟»
ذبیح‌الله گفت: «شاید براش سوء تفاهمی شده باشد؟»
فردا شب بی مقدمه گفت: «بلندشین بریم منزل فلانی شب‌نشینی؟»
گفتم: «اون غیبتت رو می‌کنه، تو می‌خواهی بری خونه‌اش؟»
گفت: «با رفت و آمد سوء تفاهم از بین می‌ره و اون بنده خدا هم مشککش حل می‌شه!»
هر چه کردم نتونستم خودم رو راضی کنم؛ نرفتم، اما او رفت و بعد از اون رابطه خیلی خوبی ایجاد شد.

زیباترین رفتن^{۷۴}

پنج، شش روزی قبل از شهادتش بود که برایم نامه فرستاد. نوشته بود: «سعی کن خودت را به خدا نزدیک کنی؛ تا به حال امتحان کرده‌ای؟ وقتی به او نزدیک شوی تمام غم‌ها را فراموش می‌کنی و همه غصه‌ها از یاد می‌رود. سعی کن به او نزدیک شوی. از رفتن من هم ناراحت نباش. بر فرض که الان نروم و زنده بمانم؛ فوقش ده یا بیست سال دیگر باید رفت. پس چه بهتر که رفتن را همین حالا خودم انتخاب کنم که زیباترین رفتن‌ها مرگ سرخ است.»

کلمه به کلمه نامه‌اش با نامه‌های قبلی فرق داشت. با خواندن نامه به یقین رسیدم که به زودی از کنارم پر می‌کشد.

جامانده^{۷۵}

برای خانواده شهدا خیلی احترام قائل بود. همیشه سفارش می‌کرد
حتماً به این خانواده‌ها سر بزنید.
یک بار که به مرخصی آمده بود، بچه‌ها را برداشتیم و رفتیم بهشت
رضا.

در حین عبور از قبور شهدا چشمم به محمد افتاد؛ آرام و بی‌صدا
اشک می‌ریخت. از کنار مزار شهیدی عبور کردیم، از دوستانش بود.
فرزندم را که هنوز کوچک بود بغل گرفت و به نزدیکی عکس شهید
رفت. بعد با لحنی بغض‌آلود اما مهربان گفت: «عزیزم بیا عکس عمو را
ببوس.» دیگر طاقت نیاورد، بلندبلند گریه می‌کرد و بریده بریده می‌گفت:
«اینها رفتند و من هنوز مانده‌ام.»

خیلی زیباتر^{۷۶}

هیچ وقت برای رفتن به جبهه مانعش نشدم، اما اخلاقم را می دانست که چقدر زود دلواپس می شوم. به همین دلیل بعد از هر عملیات به من زنگ می زد و خبر سلامتی اش را می داد.

چند روزی از عملیات گذشته بود و هیچ خبری از او نداشتم. نگران بودم، می ترسیدم اتفاقی برایش افتاده باشد. خودم را دلداری می دادم که شاید مجروح شده و بستری است؛ اما انگار دلم نمی خواست قبول کنم. دو روزی می شد که دوستانش به خانه سرمی زدند و با پدرش صحبت می کردند. به خیال خودشان می خواستند مرا آماده کنند. کم کم شروع کردند، گفتند: حسن مجروح شده، عکسش را لازم داریم...

با شنیدن حرف هایشان به یقین رسیدم که دیگر حسن را نمی بینم. گفتم: «ما خودمان سال هاست که با همین حرف های راست و دروغ خانواده ها را آماده می کنیم تا خبر شهادت عزیزانشان را بدهیم، من سال هاست که آمادگی اش را دارم، اگر شهید شده راستش را بگویید.» آن وقت بنده های خدا خبر شهادت حسن را به من دادند و گفتند: حسن را به معراج آورده اند.

همان روز به معراج رفتم؛ او را دیدم.

انگار خواب بود. خیلی زیباتر از زمان زنده بودنش.

حرف از جدایی^{۷۷}

خوشحال بود. گفت: «خبر خوشی دارم.» پرسیدم: «چییه؟» گفت: «فردا حرکت می‌کنیم، می‌ریم گیلان غرب.»

منم خوشحال بودم که می‌توانم با او بروم. اما حرف کشید به شهادت و جدایی من و اصغر.

قبلاً هیچ وقت اصغر اجازه نمی‌داد به راحتی درباره مرگ خودم و اتفاقاتی که ممکن است برای من بیفتد و باعث دور شدن ما از هم شود، حرفی بزنم. نمی‌دانم؛ ولی آن شب ساکت نشست تا من هر چه می‌خواهم بگویم.

حس غریبی داشتم. حرف‌هایی به زبانم می‌آمد که هیچ‌وقت تا قبل از آن بهش فکر نکرده بودم.

گفتم: «دیر یا زود برای من اتفاقی می‌افته؛ در آن لحظه تو بالای سرم نیستی. بعد خبردار می‌شی. وقتی آمدی زیاد بی‌تابی نکن، مبادا منو تنها بذاری. دلم می‌خواد با من باشی، تا اون وقتی که منو به خاک می‌سپارین.»

اصغر اما هیچ نگفت. بعد آرام و شمرده یک‌به‌یک مراحل بعد از خاکسپاری را همان‌طور که دوست داشتم برایش شرح دادم.

گفتم: «دلم می‌خواد بعد از دفن و رفتن مردم، سر خاکم بمونی. زود نرو. تنها نذار... بعدشم تا تونستی بیا سر خاکم. برابیم سوره یاسین بخوان. بدون که صداتو می‌شنوم... یادت نره.»

این حرف‌ها را که می‌زدم اصغر فقط تماشا می‌کرد. خودم هم تعجب کرده بودم. حرفم که تمام شد با لحن غم‌انگیزی گفت: «تو خیال می‌کنی من تحمل این چیزایی رو که گفتی دارم؟»

ازش خواستم تقاضایم را بپذیرد. اصغر هم در مقابل فقط یک جمله گفت: «از کجا معلوم من زودتر از تو نرم؟»

چهاردهمین نام^{۷۸}

یک شب قبل از عملیات «والفجر چهار» بود. در یکی از خانه‌های سازمانی پادگان الله‌اکبر اسلام‌آباد بودیم. به خانه که آمد، کاغذی را به من نشان داد. سیزده نفری می‌شدند؛ اسامی هم‌سنگران‌ش را نوشته بود، اما جلو شماره چهارده را خالی گذاشته بود.

گفتم: «اینا چیه؟»

گفت: «لیست شهداست.»

گفتم: «کدام شهدا؟»

گفت: «شهدای عملیات آینده.»

گفتم: «از کجا می‌دونی؟»

گفت: «ما می‌تونیم بچه‌هایی رو که قراره شهید بشن از قبل شناسایی

کنیم.»

گفتم: «علم غیب دارین؟»

گفت: «نه، شواهد این جور نشون می‌ده. صورت بچه‌ها، حرف

زدنشون، کارهایی که می‌کنن، درد دل‌هاشون، دل‌تنگی‌هایی که دارن، کلی

علامت می‌بینیم.»

گفتم: «اینکه سیزده تاست؛ چهاردهمی کیه؟»

گفت: «این یکی رو شما باید دعا کنی قبول بشه حاج خانم.»

منظور حاجی را فهمیدم.

اما چرا من، چطور می‌توانستم برای او آرزوی رفتن کنم. من حاجی

را بی‌اندازه دوست داشتم.



تضمین می کنی؟^{۷۹}

تیر ماه بود و هوا حسایی گرم شده بود.
محمد رضا هر روز را روزه می گرفت. بعد از ظهر که می شد فرش را
در حیاط پهن می کرد و نماز قضا می خواند.
آن روز گفتم: «آخر در این گرمای تابستان چرا هر روز را روزه
می گیری؟! لا اقل زمستان که روزها کوتاه است روزه بگیر تا اذیت
نشوی.»
با تعجب نگاهم کرد و گفت: «تو تضمین می کنی تا زمستان زنده
باشم!؟»

حق الناس^{۸۰}

در رعایت حق الناس خیلی دقت داشت. خیلی هم سفارش می کرد.
همیشه می گفت: «مراقب باش هرکاری می کنی ضرری به خانه وارد
نشود.»

شبی عکس امام را به خانه آورد، می خواست عکس را به دیوار بزند،
صدایم زد و گفت: «مرضیه جان! برو از صاحب خانه اجازه بگیر؛ بین
راضی هستند ما عکس را به دیوار نصب کنیم؟»



رنگی از دروغ^{۸۱}

باران شدیدی شروع به باریدن گرفت. آخر شب بود، داشتیم از خانه پدرم برمی‌گشتیم. یکی از دوستانش را دیدم؛ بنده خدا ما را به خانه رساند. بعد از خداحافظی رو کردم به محمدرضا و گفتم: «کاش این بنده خدا را تعارف می‌کردی، می‌آمد توی خانه.»

گفت: «خوشحالم که تعارف نکردم. چون آخر شب است؛ تعارف من زبانی بود و من قلباً به علت خستگی راضی نبودم. با این حساب تعارفم رنگی از دروغ داشت.»

پدر را می بینم! ۸۲

شب بود، با بچه‌ها توی حیاط نشسته بودیم. پسر محمدجواد به آسمان نگاه می‌کرد. رو به من کرد و پرسید: «مادر! شما توی آسمان چی می بینین؟»

گفتم: «خوب معلومه مادر! ماه رو می بینم! ستاره‌ها رو می بینم! ابر رو می بینم!»

گفت: «غیر از این‌ها که گفتی، دیگه چیزی نمی بینین؟»
گفت: «من به هرچی نگاه می‌کنم، پدرم رو می بینم! چطور شما نمی بینید؟»

نگاهم را از او گرفتم و به آسمان خیره شدم.

کفاره^{۸۳}

پدر رو به من با عصبانیت گفت: «چرا کار زنت را انجام می‌دی، کار زن و مرد از هم جداست!»
هنوز حرفش تمام نشده بود که عباس وارد حیاط شد و گفت: «بابا شما اشتباه می‌کنی؛ من هم اگر زن بگیرم کار می‌کنم! کار کردن مرد برای زن توی خونه، خیلی خوبه و می‌تونه کفاره بعضی گناهان باشه!»
حالا پس از عباس، پدر به خانواده کمک می‌کند. این سنت را عباس میان خانواده به جا گذاشت.

امانت^{۸۴}

امید، پسرمان مریض بود. هرچه می‌گذشت حالش بدتر می‌شد. رضا که از جبهه برگشت، هنوز از راه نرسیده، رفت پی خرید دارو. امید طاقت نیاورد و مُرد.

رضا که آمد، گفت: «دخترعمه چرا توی سر خودت می‌زنی؟!»

گفتم: «رضا! امید دیگه نیست.»

به طرف در رفت تا گریه‌اش را نبینم. بعد گفت: «ناراحت نباش! همون خدایی که امید رو به ما داد، خودش گرفت! تازه این رو هم بدون که جوون‌ها توی جبهه با خمپاره تکه‌تکه می‌شن. خدا امانت رو می‌ده و می‌گیره؛ کوچک و بزرگ نداره.»

صبر می‌کنم^{۸۵}

با شنیدن صدای در خانه به خود آمدم. در را می‌کوبید و من را صدا می‌زد.

با سرعت رفتم و در را باز کردم. گفتم: «چی شده مادر؛ چرا این قدر عجله می‌کنی؟»

گفت «امروز درس‌مان «پدر به مسافرت می‌رود» بود. من یاد گرفتم بنویسم، پدر! می‌خوام برای پدرم نامه بنویسم!»

محمدجواد را به داخل خانه بردم؛ هنوز نفس نفس می‌زد. دستی به سر و رویش کشیدم و گفتم: «آدم برای کسی نامه می‌نویسد که نشانی ازش داشته باشه! ما که نشانی پدرت رو نداریم! مگه نمی‌بینی من هم براش نامه نمی‌دم؟ من هم دلم براش تنگ شده!»
خیلی سخت بود. به زحمت توانستم به او بفهمانم که پدرش مفقود است.

گفت: «پس باید چکار کنم؟ تو چکار می‌کنی مامان؟»

گفتم: «من صبر می‌کنم!»

بلافاصله گفت: «پس به من یاد بده چطوری باید صبر کنم!»

گفتم: «از خدا بخواه بهت صبر بده، خدا هم می‌ده!»

اختلاف خانوادگی^{۸۶}

سر مسأله‌ای به توافق نرسیدیم. بی‌فایده بود؛ بحث کردن هم فایده‌ای نداشت. هرکداممان روی حرف خودمان پافشاری می‌کردیم تا اینکه اسماعیل عصبانی شد. اخم توی صورتش خودنمایی می‌کرد. لحن تند می‌شد. هم به خود گرفت.

از خانه بیرون رفت، ولی شب که به خانه بازگشت با روحیه‌ی خوش و متبسم آمد.

گفت: «بابت امروز صبح معذرت می‌خواهم.»

می‌گفت که نباید گذاشت اختلاف خانوادگی بیشتر از یک روز ادامه پیدا کند.

دیدار آخر^{۸۷}

هر بار که قصد رفتن به منطقه داشت، موقع خداحافظی چند قدمی که دور می‌شد، دوباره برمی‌گشت، لبخندی می‌زد و باز خداحافظی می‌کرد. اما این بار مثل همیشه نبود؛ موقع وداع گفت: «به خدا می‌سپارمت.» رفت؛ حتی پشت سرش را هم نگاه نکرد. نمی‌خواستم باور کنم؛ اما همان لحظه فهمیدم این آخرین دیدار است.

دو پرنده خیالی^{۸۸}

زندگی ای داشتیم که به گفتن نمی آید. دو تن بودیم، همچون دو روح، دو پرنده خیالی، بال در بال هم، در بهشت آرزوهای جوانی. با هم بودیم. روزهای آخر می گفت: «من از همه چیز بریده‌ام. از خداوند بخواه مهر تو را هم از دلم بردارد تا هر چه زودتر رها شوم.» و یک شب من بریدن او را حس کردم. نگاه سردش را که دیدم، تنم لرزید؛ با خودم گفتم: «نکنه آخرین شب باشه!»

وقتی سر جنازه‌اش رسیدم، خم شدم و نگاهی به پاهایم انداختم، می‌خواستم مطمئن شوم آیا هنوز پایی برای رفتن باقی مانده است؟ با هم بودیم، اما یکی رفت و دیگری ماند.

اسیر دنیا^{۸۹}

زمزمه‌اش را شنیدم. همان آیه‌ای بود که همیشه می‌خواند: «الذی خلق الموت و الحیاه لیبلوکم ایکم احسن عملاً»*
بارها شنیده بودم موقع مناجات، زار می‌زد و می‌خواند.
رفتم توی اتاق و نگاهش کردم. چشمانش خیس از اشک بود. رو کرد به من و گفت: «مرضیه دعا کن اسیر دنیا نشوم، دعایم کن تا اسیر زرق و برقش نباشم...»
همان‌طور شد که دلش می‌خواست. اسیر نشد، پرواز کرد و رفت.

* «خدایا یاریم کن تا از آزمایش سربلند بیرون بیایم.»

آرزوها^{۹۰}

ذبیح‌الله از جبهه آمده بود و حسابی با بچه‌ها گرم گرفته بود. صدای در آمد. «حسن لهروی»^{*} بود؛ آمد توی منزل، وقتی چشمش به صحنه‌های عاطفی پدر و فرزندان افتاد، رو کرد به او و گفت: «عامری جان! بهتره از این به بعد تو بمونی و به بچه‌ها برس! تو دیگه نباید بری! من به جای تو می‌رم. این بچه‌ها پدر می‌خوان! اگه تو شهید بشی، این چهار تا بچه...! بیا و از رفتن بگذر!»

ذبیح گفت: «خدا نعمت‌هاش رو بر من تمام کرده. زن خوب، بچه‌های خوب! نعمت‌های جورواجور به من داده. یک چیز فراتر از این‌ها ازش خواسته‌ام. برای رسیدن به این مقصد! نگران بچه‌های من نباش، خدا شیرزنی به من داده که به خوبی می‌تونه از عهده همه کارهاشون بریاد!»

هنوز لبخند بر لب داشت. رو به حسن کرد و گفت: «ناقلا! فکر کرده‌ای می‌تونی من رو زمین‌گیر کنی و خودت شربت شهادت رو بخوری؟ نه حسن جان! شما بمون، جوونی، آرزوهای جورواجور داری، ما به آرزوهای دنیایی مون رسیده‌ایم!»

^{*} حسن لهروی: از دوستان شهید ذبیح‌الله عامری که در تاریخ ۶۶/۴/۹ به شهادت رسید.

تقدیر^{۹۱}

این پا و آن پا می‌کرد، انگار سردرگم بود. تازه بهبود پیدا کرده بود و جراحاتش خوب شده بود. اما مدام در فکر بود تا اینکه بالاخره خودش لب به سخن باز کرد و گفت: «نمی‌دانم کجای کارم لنگ می‌زند، حتماً باید نقصی داشته باشم که شهید نمی‌شوم، نکند شما راضی نیستی.» آن روز به هر زحمتی بود از زیر بار جواب سؤالش فرار کردم.

دوباره موقع رفتن به منطقه بود؛ زمان خداحافظی به من گفتم: «دعا کن شهید بشم، ناراضی هم نباش.» این حرف محمدرضا خیلی بر من اثر کرد؛ نمی‌توانستم دلم را راضی کنم و شهادتش را بخواهم. اما گفتم: «خدایا هر چه که صلاح است برای او مقدر کن.»

بار آخر بود؛ بدون برگشت.

سری آخر^{۹۲}

بعد از چهلم برادرش بود. عازم منطقه بود.
صبح بعد از نماز و قرائت قرآن، صدایم زد و گفت: «بین خانم! این
سری که بروم دیگر بر نمی‌گردم، اما بچه‌ها را به دست شما می‌سپارم. اگر
خواستی ازدواج کنی من مانعت نمی‌شوم، اما سعی کن بچه‌هایم زیر
دست کسی نباشند.»
اشک‌هایم بی‌اختیار بر گونه‌هایم می‌لغزید.

داماد خدا! ۹۳

نگاهی به بیرون انداختم. عکسم را در شیشه اتاق دیدم.
روز آخر، اسماعیل خود را در آن نگاه کرد؛ با دقت و بعد رفت.
لحظه آخر از او پرسیدم: «خودت رو نگاه می‌کنی؟ مگه قراره داماد
بشی! توی خاک رفتن که مرتب کردن نمی‌خواد!»
گفت: «آره، قراره داماد خدا بشم!»

حرف‌های آخر^{۹۴}

بی مقدمه گفت: «حالا می‌خواهم حرف‌های آخر را بزنم. شاید دیگر وقت نکنم. چیزی هست که روی دلم سنگینی می‌کند. باید بگویم، تو هم صادقانه باید جواب بدهی.»

از من رو برگرفت و پشتش را به من کرد. گفتم: «می‌خواهی دوباره خواستگاری کنی؟»

گفت: «نه، این طوری هم من راحت‌ترم، هم تو.»
برگشت. دستم را گرفت و گفت: «دوست ندارم بعد از من ازدواج کنی.»

گفتم: «به نظر تو درست است آدم با کسی زندگی کند ولی روحش با کس دیگری باشد؟»
گفت: «نه.»

گفتم: «پس برای من هم امکان ندارد دوباره ازدواج کنم.»
خیالش که راحت شد، صورتش را برگرداند و رو به قبله سه بار از ته دل خدا را شکر کرد. او هم قول داد صبر کند؛ خودش همیشه می‌گفت: «تو فرشته دنیا و آخرت من هستی.»



مرد خانه^{۹۵}

خیلی با محمدجواد شوخی می‌کرد. در حالی که می‌خندید به من گفت: «خانم! پسرم مرد شده، ببین هر کاری که من می‌کنم او هم به خوبی همون کار رو می‌کنه!»

بعد شروع کرد به قدم آهسته رفتن و رو به محمدجواد گفت: «حالا تو...» محمدجواد هم شروع کرد، مثل پدر پاها را محکم به زمین می‌کوبید و پا جای پای پدر می‌گذاشت.

آخرین بار بود که اعزام می‌شد.

ذبیح می‌خواست به من بفهماند که از این به بعد مرد خانه محمدجواد است.

تا غروب^{۹۶}

نبض اصغر دیگر نمی‌زد. دکتر و بقیه متأسف شدند. دکتر گفت:

«بریم.»

گفتم: «نه، تازه کار من از اینجا شروع می‌شه.»

دکتر و پرستارها رفتند. دیگر از دست کسی کاری بر نمی‌آمد.

چشم‌ها و دست‌های اصغر را بستم؛ با باند سفید. نگذاشتم پرستارها یا بچه‌های گروه دست به او بزنند. زمانی که جنازه را در تابوت چوبی می‌گذاشتیم، بچه‌ها بسیار بی‌تابی می‌کردند. گفتم ساکت باشند و طاقت بیاورند. فایده نداشت آنها کار خودشان را می‌کردند.

وقتی جنازه را در آمبولانس گذاشتند، پریدم رفتم جلو سوار شدم. موقع شستن اصغر، به صورتش بوسه زدم. پیشانی و سر و صورتش را خودم شستم. وقتی او را در کفن پوشاندند، روی کفن آیاتی از قرآن را نوشتم.

وقتی جمعیت دور قبر اصغر جمع شدند، نگران شدم. دلم می‌خواست او را خودم دفن کنم. اما راه باز شد. چطور؛ نمی‌دانم. فقط دیدم راه باز شد. رفتم جلو. کفش‌هایم را کندم. وارد قبر شدم و سنگ‌ها را یکی یکی از بچه‌ها گرفتم و گذاشتم روی جنازه. همان کارهایی را کردم که چند شب قبل از اصغر خواسته بودم؛ در صورتی که اتفاقی برای من افتاد، انجام دهد.

اصغر را به خاک سپردیم؛ به بهانه‌ای از جمعیت دور شدم. دلم می‌خواست تنها بمانم و بالای قبر اصغر بنشینم و سوره یاسین بخوانم. وقتی برگشتم جز بچه‌های گروه اصغر، دیگر کسی آنجا نبود. گفتند: «تا هر وقت می‌خوای اینجا بمون، ما هستیم.» تا غروب بالای سر اصغر ماندم. گریه کردم و قرآن خواندم. وقتی چشمم به خورشید افتاد، داشت از نظر محو می‌شد.

حرفها ناگفته را^{۹۷}

قبل از عملیات بدر یک شب به منزل آمد نمازش را خواند، گویی این آخرین نمازی بود که در منزل می‌خواند و آخرین خداحافظی بود، هیچ‌وقت از عملیات حرفی نمی‌زد و یا از شهید شدن خودش چیزی نمی‌گفت ولی همیشه از من طلب حلالیت می‌کرد...

چند روز مانده به عید خبر آوردند آقا مهدی شهید شده، مهدی شهید شده بود و هیچ‌کس جرأت گفتن آن را به من نداشت، همه از علاقه من نسبت به آن بزرگ خبر داشتند... وقتی مهدی شهید شد خانه ما در اهواز بود، با خودم گفتم فرصت خوبی است که از اهواز تا ارومیه کنار جنازه مهدی بنشینم و حرفهای ناگفته را برایش بگویم نمی‌دانستم مهدی هم مثل برادرش مفهود الجسد است.

صفینه تنها برگشت به ارومیه آن سال عید نداشت اما راضی بود به رضای خدا.

بابای ما / حمید من^{۹۸}

تلفن همسایه بالایی زنگ زد یقین داشتم با من کار دارند. بلند شدم دویدم رفتم بالا و مطمئن و ترسان گفتم: «مرا می خواهند.» صاحب‌خانه‌مان داشت با خانم حاج همت^۱ حرف می‌زد و تعجب کرد که چطور شده دویدم و آمدم بالا. همانجا حدس زدم دارند از شهید شدن حمید حرف می‌زنند نمی‌گذارند من بو ببرم. آمدم پایین و شروع کردم به جمع کردن اثاثیه خانه، آمدند پایین گفتند: «چی کار می‌کنی، فاطمه؟» گفتم: «امروز بابای ما شهید می‌شود. داریم اثاث‌مان را جمع می‌کنیم برویم.»

نگذاشتند آمدند آرامم کردند. همسر سردار اسدی و یک خواهر دیگر آمدند دیدنم و اول گفتند مهدی زخمی شده و بعد که مقدمه‌ها را چیدند گفتند شهید شده و من خیلی رک گفتم: «نه، آقا مهدی شهید نشده، حمید من شهید شده، من خودم می‌دانم.»

۱- خانم ژیلا بدیهیان

پشیمان می شوی^{۹۹}

آمده بود مرخصی. سرنماز بود که صدای آخ شنیدم. نمازش قطع شده، پرسیدم چی شد؟ گفت: چیزی نیست. توی حمام باندهای خونی بود. نگرانش شدم. فهمیدم پایش گلوله خورده، زخمی است، دکتر گفته باید عمل شود تا یک هفته هم نمی‌توانی باندش را باز کنی. باند را باز کرده بود تا وضو بگیرد. گریه کردم. گفتم: با این وضع به جبهه می‌روی؟ رفیقش که دنبالش آمده بود، گفت: «نگران نباش خواهر. من مواظبشم. با عصبانیت گفتم: اشکالی ندارد. بروید جبهه، ان‌شاءالله پایت قطع می‌شود، خودت پشیمان می‌شوی و برمی‌گردی. بهم نگاه کرد و گفت: ما برای دادن سر می‌رویم. شما را از دادن پا می‌ترسانی؟»

هیچ وقت حرفش از یادم نمی‌رود. دوباره مرا شرمنده کرده بود. گفت: «خدا کند که جنازه من به دستتان نرسد. دوست ندارم حتی به اندازه یک وجب هم که شده، از این خاک را اشغال کنم. همان طور شد که می‌خواست.»



کم و زیاد...^{۱۰۰}

بهش گفتم: «توی راه که برمی‌گردی، یه خورده کاهو و سبزی بخر.»
گفت: «من سرم خیلی شلوغه می‌ترسم یادم بره، رو یک تیکه کاغذ
هرچه می‌خوای بنویس، بهم بده.» همان موقع داشت جیبش را خالی
می‌کرد. یک دفترچه یادداشت و یک خودکار درآورد گذاشت زمین.
برداشتمشان تا چیزهایی که می‌خواستم تویش بنویسم. یک دفعه بهم
گفت: «ننویسی‌ها!» جا خوردم. گفت: «اون خودکاری که دسته مال
بیت‌الماله.» گفتم: «من که نمی‌خوام کتاب باهاش بنویسم. سه تا کلمه که
بیشتر نیست.» گفت: «نه»، کم و زیاد فرق نمی‌کند، بیت‌الماله.

پاسدار خمینی^{۱۰۱}

دو روز از اقامت خدیجه و خانواده‌اش در سوسنگرد گذشت. آنها نه خواب داشتند نه خوراک. ساعت از ۵ بعدازظهر گذشته بود. گرمای هوا شکسته و نسیم خنک صورت‌مان را نوازش می‌داد. عراقی‌ها از اطراف، شهر را به گلوله بسته بودند.

۵ کیلومتر جلوتر، ناگهان چشمم به یک نفربر عراقی افتاد. روبه حیب کردم تا او را خبر کنم، فرصت نشد. رگبار گلوله از دوطرف برسرمان باریدن گرفت. برای یک لحظه، زمین و زمان به هم ریخت.

از ترس سرم را پایین آوردم. خدایا چه اتفاقی در حال افتادن بود. حیب پدال گاز را فشرد. ماشین سرعت گرفت اما امکان فرار نبود. ماشین به گلوله بسته شد. چرخ‌های ماشین مورد اصابت گلوله قرار گرفت و پنجر شد. چند لحظه بعد، ماشین از حرکت ایستاد. پایم می‌سوخت و خون از آن جاری شده بود. حیب هم از ناحیه پا زخمی شده بود. عراقی‌ها هلله‌کنان جلو آمدند و محاصره‌مان کردند. با اسلحه به طرف‌مان نشانه رفته بودند. آهسته جلو آمدند و ژ-۳ را از دست من گرفتند. بعد نارنجک‌ها را که خونی شده بود، آنها با هلله داد می‌زدند که حرس خمینی (پاسدار خمینی) گرفتیم. آن روز خدیجه میرشکاری و همسرش حیب شریفی به اسارت عراقی‌ها درآمدند. بعدها عراقی‌ها آن دو را از هم جدا کردند و خدیجه هرگز شوهرش را ندید. خدیجه بیش از چهارصد روز در اردوگاه‌های عراق اسیر بود.

بالاخره او یک روز به همراه تعدادی از خانواده‌ها آزاد شد بی‌آن که هرگز بفهمد بر سر همسرش چه آمده.

همراهی ۱۰۲

زمانی که آقا مهدی شهردار ارومیه بودند، روزی باران خیلی تند می آمد بهم گفت: «من میرم بیرون» گفتم: «توی این هو کجا می خوای بری؟» جواب نداد. اصرار کردم، بالاخره گفت: «می خوای بدونی؟ پاشو تو هم بیا.» با لندور شهرداری راه افتادیم تو شهر، نزدیکی های فرودگاه یک حلبی آباد بود. رفتیم آنجا. توی کوچه پس کوچه هایش پر از آب و گل و شل. آب وسط کوچه صاف می رفت توی یکی از خانه ها. در خانه را که زد پیرمردی آمد دم در. ما را که دید، شروع کرد به بدو بیراه گفتن به شهردار. می گفت: «آخه این چه شهرداریه که ما داریم؟ نمی یاد یه سری بهمون بزنه، ببیند چه می کشیم.» آقا مهدی بهش گفت: «خیلی خب پدرجان، اشکال نداره، شما یه بیل به ما بده، درستش می کنیم؟» پیرمرد گفت: «برید بابا شما هم، بیلم کجا بود.»

از یکی از همسایه ها بیل گرفتیم. تا نزدیکی های اذان صبح توی کوچه، آبراه می کردیم.

دعا کن! ۱۰۳

قبل از شروع مراسم عقد، علی آقا روبه من کرد و گفت: «شنیده‌ام که عروس در مراسم عقد هرچه از خداوند بزرگ بخواهد اجابتش حتمی است». نگاهش کردم و گفتم: چه آرزویی داری؟ در حالی که چشمان مهربانش را به زمین دوخته بود گفت: «اگر علاقه‌ای به من دارید و اگر به خوشبختی من می‌اندیشید، لطف کنید و از خدا برایم سرانجام با شهادت را بخواهید.» از این جمله علی تنم لرزید. چنین آرزویی برای یک عروس، در استثنایی‌ترین روز زندگی، بی‌نهایت سخت بود، سعی کردم طفره بروم اما علی قسم داد. در این روز این دعا را در حقش کرده باشم، به ناچار قبول کردم...

اجابت شد! ۱۰۴

هنگام خطبه عقد از خداوند بزرگ، هم برای خودم و هم برای علی طلب شهادت کردم و بلافاصله با چشمانی پر از اشک نگاهم را به صورت علی دوختم، آثار خوشحالی در چهره‌اش آشکار بود. از نگاهم فهمیده بود که خواسته‌اش را به جای آوردم. مراسم ازدواج ماه در محضر شهید محراب آیت... مدنی و تعدادی از برادران پاسدار برگزار شد و نمی‌دانم این چه رازی است که همه پاسداران این مراسم، داماد مجلس و آیت... مدنی، همگی به فیض شهادت نائل آمدند!

تکلیف ۱۰۵

عروس و داماد همدیگر را پسندیده بودند. همه چیز داشت خوب
پیش می‌رفت که پدرعروس گفت: «فقط یه شرط دارم. ایشان حق نداره
بره کردستان.»

احمد زیربار نرفت. گفت: «کردستان تکلیفه، ازدواج هم. تکلیف که
جلوی تکلیف رو نمی‌گیره. اگر موافقید بسم‌الله، اگر نه جنگ برام شرط
نگذاشته.»



جایزه نمی خوام^{۱۰۶}

دفتر را برد گذاشت روبه رویش گفت: «بیا این همه نمره بیست.»
بغض گلویم را گرفته بود؛ بغضی سنگین.
روبه قاب عکس کرد و گفت: «مگه نگفتی هر وقت بیست بگیرم
جایزه می دی؟»
بعد با اون چهره و نگاه معصومانه اش روبه من کرد و گفت: «مامان
من جایزه نمی خوام فقط بگو بابا بیاد خونه.»
دیگه نتوانستم جلوی اشکم را بگیرم. رفتم قاب عکس عبدالله را از
روی تاقچه برداشتم و گذاشتم توی کمد.

قولش قول بود ۱۰۷

مرا هم برده بود کردستان. سپاه آنجا به ما هم خانه داده بود. ظهر که آمد خانه پرسیدم: «مرخصی نمی‌گیری بریم دیدن پدر و مادر من و خودت؟»

گفت: «چشم. قول می‌دم این آخرین ماموریتم باشه. بعدش خلاص.»
نهارش را که خورد. رفت سراغ بچه‌ها، بچه‌ها خوابیده بودند. دلش نیامد توی خواب بوسیدشان.

با من هم خداحافظی کرد و گفت: «حلالم کن». و رفت.
دوساعتی می‌شد که رفته بود، خبرش آمد. مرد بود. قولش هم قول بود.

مشکوک ۱۰۸

آمده بود خانه. اما شلووار نظامی‌اش را در نمی‌آورد. بهش شک کرده
بودم. خودش گفت: «توی جبهه با همین می‌خوابیدم. عادت کردم.
نمی‌خوام ترک عادت کنم.»
بعدها فهمیدم مجروح شده بوده و نمی‌خواست من بفهمم.

پی نوشت

۱. شهید محمد ابراهیم همت
۲. شهید منوچهر مدق
۳. شهید حسین محمد علیپورکناری
۴. شهید سید محمد جهان آرا
۵. شهید مهدی باکری
۶. شهید مصطفی چمران
۷. شهید مهدی زین الدین
۸. شهید مصطفی ردائی پور
۹. شهید اسماعیل دقایقی
۱۰. شهید منوچهر مدق
۱۱. شهید عباس بابایی
۱۲. شهید محمد عبادیان
۱۳. شهید مهدی زین الدین
۱۴. شهید غلامرضا جاننثاری
۱۵. شهید منوچهر مدق
۱۶. شهید اصغر وصالی
۱۷. شهید حسن باقری
۱۸. شهید ناصر کاظمی
۱۹. شهید سید محسن صفوی

۲۰. شهید اسماعیل دقایقی
۲۱. شهید مصطفی چمران
۲۲. شهید محمد ابراهیم همت
۲۳. شهید غلامرضا جان‌نثاری
۲۴. شهید محمد ناصر ناصری
۲۵. شهید غلامرضا جان‌نثاری
۲۶. شهید اصغر وصالی
۲۷. شهید اکبر آقابابایی
۲۸. شهید مهدی زین‌الدین
۲۹. شهید محمد رضا نظافت
۳۰. شهید محمد رضا نظافت
۳۱. شهید مصطفی ردآنی‌پور
۳۲. شهید احمد محمدی
۳۳. شهید مهدی زین‌الدین
۳۴. شهید اسماعیل دقایقی
۳۵. شهید فتح‌الله شهرینی
۳۶. شهید علی نیلچیان
۳۷. شهید مهدی زین‌الدین
۳۸. شهید مصطفی چمران
۳۹. شهید حسن انفرادی
۴۰. شهید حسین خرازی
۴۱. شهید حسین محمد علیپورکناری
۴۲. شهید عباسعلی صفی
۴۳. شهید ذبیح‌الله عامری
۴۴. شهید ذبیح‌الله عامری
۴۵. شهید مهدی زین‌الدین

۴۶. شهید گل محمد غزنوی
 ۴۷. شهید گل محمد غزنوی
 ۴۸. شهید حسن انفرادی
 ۴۹. شهید حسین محمد علیپورکناری
 ۵۰. شهید حسن انفرادی
 ۵۱. شهید حسن انفرادی
 ۵۲. شهید حسن انفرادی
 ۵۳. شهید حسن انفرادی
 ۵۴. شهید محمدرضا نظافت
 ۵۵. شهید حسن علیمردانی
 ۵۶. شهید اسماعیل دقایقی
 ۵۷. شهید گل محمد غزنوی
 ۵۸. شهید منوچهر مدق
 ۵۹. شهید عباس بابایی
 ۶۰. شهید مهدی زین‌الدین
 ۶۱. شهید ذبیح‌الله عامری
 ۶۲. شهید منوچهر مدق
 ۶۳. شهید منوچهر مدق
 ۶۴. شهید عباس بابایی
 ۶۵. شهید محمد عبادیان
 ۶۶. شهید منوچهر مدق
 ۶۷. شهید مهدی باکری
 ۶۸. شهید محمدابراهیم همت
 ۶۹. شهید مسعود منفرد نیاکی
 ۷۰. شهید ذبیح‌الله عامری
 ۷۱. شهید محمدرضا قطبی



۷۲. شهید محمدابراهیم همت
۷۳. شهید ذبیح الله عامری
۷۴. شهید محمدرضا نظافت
۷۵. شهید گل محمد غزنوی
۷۶. شهید حسن انفرادی
۷۷. شهید اصغر وصالی
۷۸. شهید محمدابراهیم همت
۷۹. شهید محمدرضا نظافت
۸۰. شهید محمدرضا نظافت
۸۱. شهید محمدرضا نظافت
۸۲. شهید ذبیح الله عامری
۸۳. شهید عباسعلی صفی
۸۴. شهید رضا جامی
۸۵. شهید ذبیح الله عامری
۸۶. شهید اسماعیل دقایقی
۸۷. شهید محمدرضا نظافت
۸۸. شهید محمدابراهیم همت
۸۹. شهید محمدرضا نظافت
۹۰. شهید ذبیح الله عامری
۹۱. شهید محمدرضا نظافت
۹۲. شهید حسن علیمردانی
۹۳. شهید اسماعیل جمال
۹۴. شهید منوچهر مدق
۹۵. شهید ذبیح الله عامری
۹۶. شهید اصغر وصالی
۹۷. شهید مهدی باکری

۹۸. شهید حمید باکری
۹۹. شهید علی تجلائی
۱۰۰. شهید مهدی باکری
۱۰۱. شهید حمید باکری
۱۰۲. شهید مهدی باکری
۱۰۳. شهید علی تجلائی
۱۰۴. شهید علی تجلائی
۱۰۵. روزگاری جنگی بود، مهدی قزلی، تهران: فراندیش، چاپ اول، ۱۳۸۴
۱۰۶. همان
۱۰۷. همان
۱۰۸. همان

کتابنامه

- ۱) امامی، حبیب
نیمه پنهان ماه (۱۰)، شهید محمد عبادیان
انتشارات روایت فتح، چاپ اول/ ۱۳۸۳
- ۲) برادران، مریم
اینک شوکران، شهید منوچهر مدق
انتشارات روایات فتح، چاپ دوم/ ۱۳۸۲
- ۳) برادران، مریم
نیمه پنهان ماه، مدق به روایت همسر شهید
انتشارات روایات فتح، چاپ دوم/ ۱۳۸۲
- ۴) برادران، مریم
یادگاران (۲)، کتاب همت
انتشارات روایت فتح
- ۵) جعفریان، حبیب
به مجنون بگو زنده بمان
انتشارات روایت فتح
- ۶) جعفریان، حبیب
نیمه پنهان ماه (۱)، شهید مصطفی چمران
انتشارات روایت فتح، چاپ سوم/ ۱۳۸۱

- ۷) جعفریان، حبیبه
نیمه پنهان ماه (۲)، همت به روایت همسر شهید
انتشارات روایت فتح
- ۸) حسین زاده، علی اصغر
آیینۀ عاشورا
انتشارات نسیم حیات، چاپ اول / ۱۳۸۴
- ۹) حسینی، رؤیا
کاش با تو بودم
ناشر: کنگرۀ بزرگداشت سرداران شهید و بیست و سه هزار شهید
استان خراسان، چاپ اول / ۱۳۸۴
- ۱۰) ریسی، رضا
خبرنگار جنگی، خاطرات مریم کاظم زاده
انتشارات یاد بانو، چاپ اول / ۱۳۸۲
- ۱۱) ریسی، رضا
ستاره های بی نشان (همسفر)، جلد اول
انتشارات مؤسسه فرهنگی سماء، چاپ اول / ۱۳۸۲
- ۱۲) عرب عامری، یارمحمد
تا کوی نیکنامی
انتشارات زمزم هدایت، چاپ اول / ۱۳۸۴
- ۱۳) فاضل، سهراب
از زبان صبر (خاطرات جمعی از همسران فرماندهان دفاع مقدس)
نظارت، بازبینی و ویرایش، سهراب فاضل
انتشارات نسیم حیات / صریر، چاپ اول / ۱۳۸۴

- ۱۴) مرج، علی
نیمه پنهان ماه (۴)، دقایقی به روایت همسر شهید
انتشارات روایت فتح، چاپ چهارم / ۱۳۸۳
- ۱۵) مرج، علی
نیمه پنهان ماه (۵)، بابایی به روایت همسر شهید
انتشارات روایت فتح، چاپ پنجم / ۱۳۸۳
- ۱۶) میرسید، سیده فهیمه
سبکباران
انتشارات زمزم هدایت، چاپ اول / ۱۳۸۴
- ۱۷) واعظی، بابک
نیمه پنهان ماه، زین العابدین به روایت همسر شهید
انتشارات روایت فتح، چاپ سوم / ۱۳۸۴
- ۱۸) ستاره دنباله دار (شهید مهدی زین الدین)
ناشر: گروه فرهنگی - هنری تا ظهور، چاپ اول / ۱۳۸۳